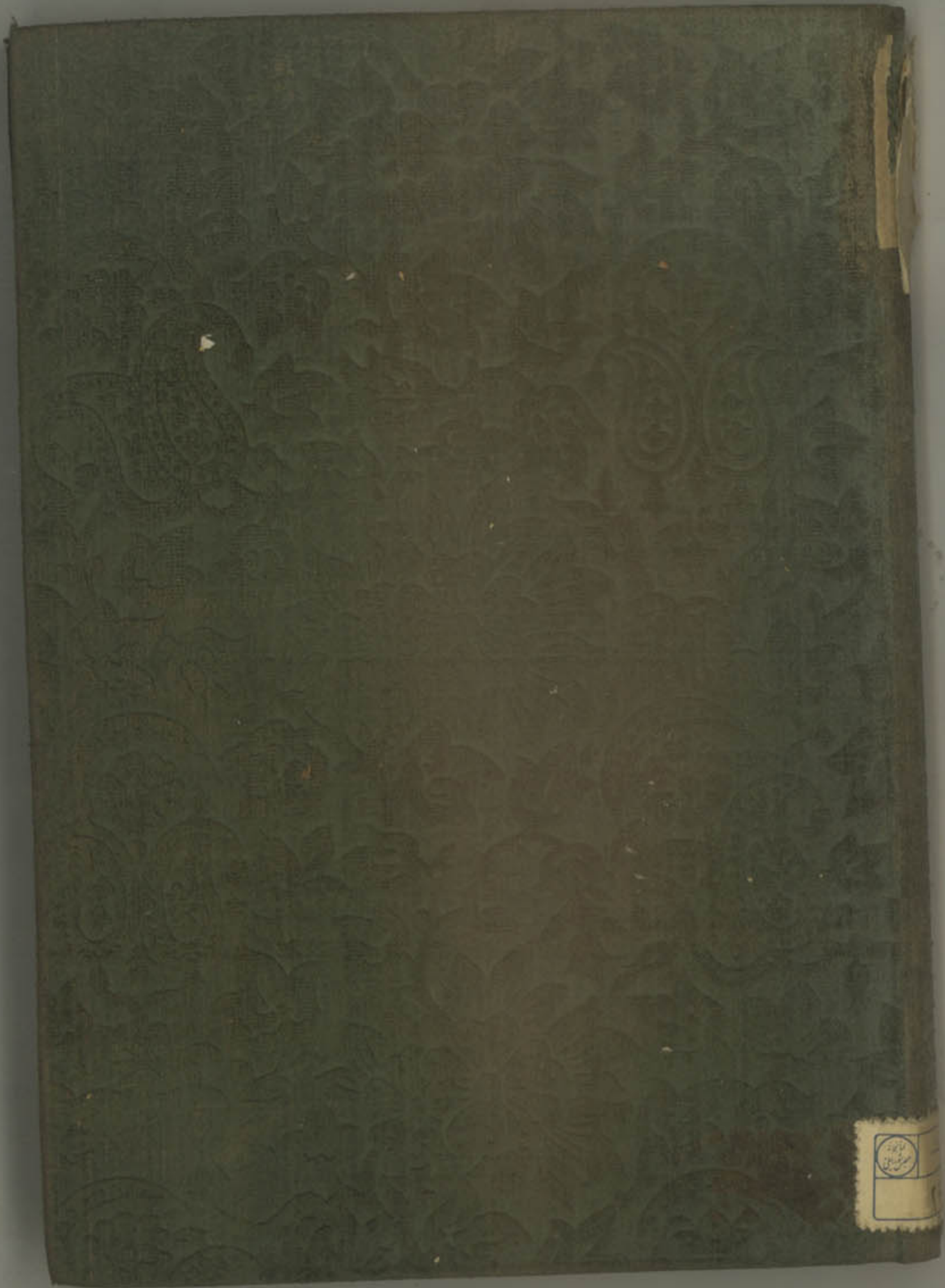
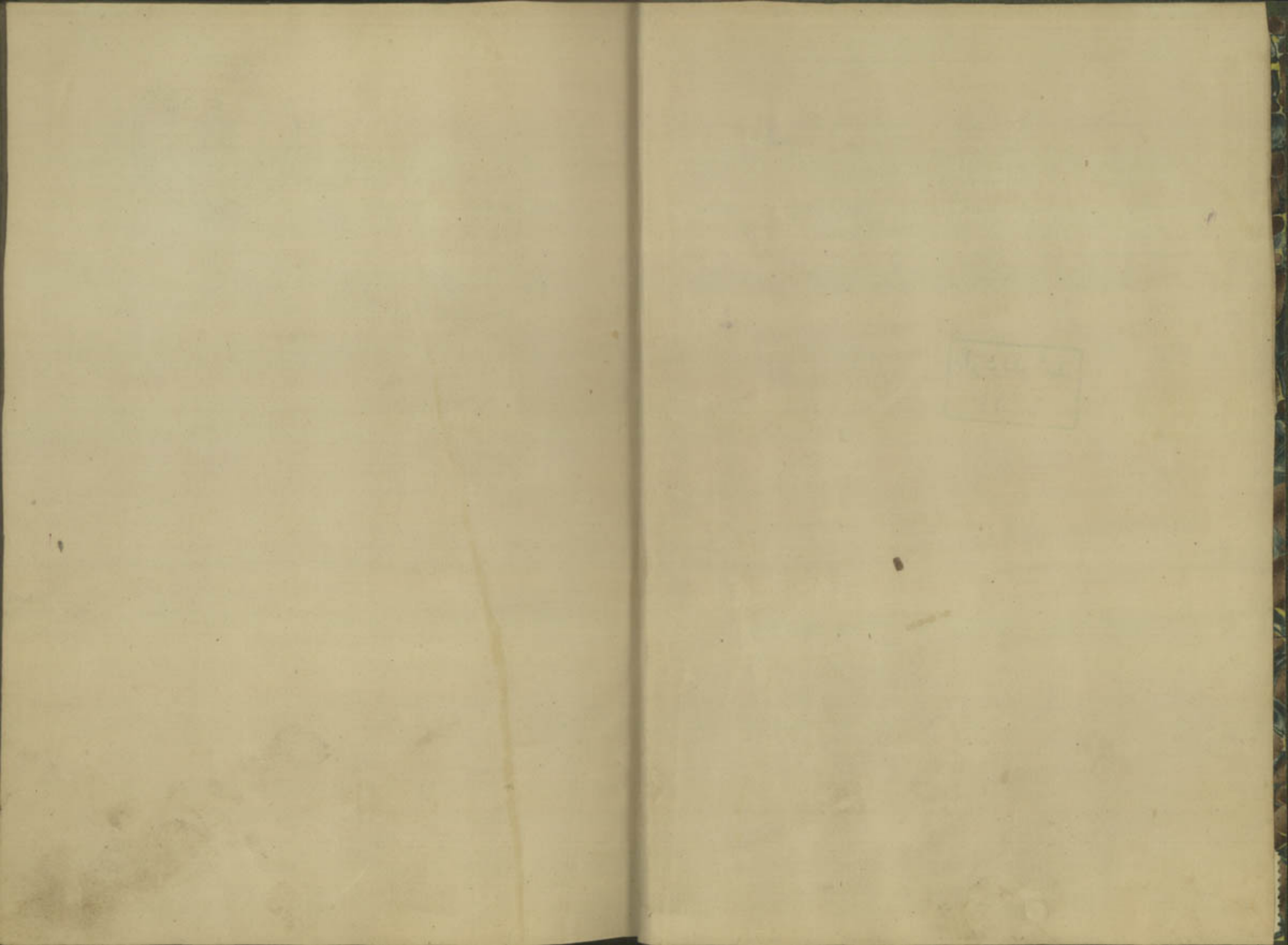






الله تعالی شأنه

دیوان ظهیر فاریابی | در کعبه هر زد اگر [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فی القصاید

نقش هر دولت که آن در شش جهت بر بافتند
نظم هر نصرت که آن در چار رکن ما بر یافتند

چون بدیدم جمع آن مجموعه را هم قدرت آن
در کلاه سروران هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دو کون
کوس شاهی هفت اقلیم را از در او بر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو
آفرینش را ز طوق عشق سراسر یافتند

پادشاه بحر و بر کشور گشای جنگ جو
کار محیط فضل او بیخ زمین بر یافتند

گوهری کز روی و ز روی گوهر آن گوهر را
بر بساط امر او چون نقش شد بر یافتند

آسمان شه شکر کرد انگه آن کان گوی را
در خم چوگان دولت گوی او در یافتند

هر چه شاه کشف کرد ابتدا انتهاست
ز ابتدا تا انتهایش بیخ بر یافتند

ای جهان کبریا قطب کاینات از قطر
قطره‌ای اندر جهان قطره‌ای بحار در یافتند

در حساب طالع تو خسف میزان داشت
کار ارتفاع این رصد بالای اختر یافتند

هر که در میدان ملک چون شیر شرزه بیخ
کز ملک شاهی است حلقش از زحل بر یافتند

آنکه جوهر نقش و ذات سکه را نظم داد
کز نظام الملک تا خطش فزون‌تر یافتند

چشم بد هرگز ندیدی آتش ملک
یک جهان تو آتش درج مجمر یافتند

فتح گردون سال به کز ملک عالم ملک بخش
تو به داران تو آتش در کر دلشکر یافتند

نعت شکر دهنده روزی اکه شاه سازد دم
حلقه کم گشت ازان در گوش قیصر یافتند

شرح شکر دهنده روزی جرعه از شیر آرام
قطره‌ای بود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلمانیان را بوسه زمین گاه آرزو
کان سخن تر بود کز لفظ شکر یافتند

ساحت پر اختر آسمان تیغ تو چون بر آرات
کان کمان گر بود کز طغرای خنجر یافتند

هر که چون مهتاب گشت درت به ازبود
کافتاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند

و آنکه عصیان کرد یک جو بار از وطاعت
طالع شر را چون تراز و سنگ بر یافتند

در زمانه بی جهان از دعوی همسر مرغ
هر کجا زر است باد جو برابر یافتند

یک فرق آن شه چون تقویم زا آمده بد
قیمت نگین چو آنهم جو زر یافتند

ابر جهانگیر

سایه چون طوطی افکند بر طغرای شاه آن
تشنگان در زیر ظل آب کوثر یافتند

کز سخن تیغ آمد از اقبال نو آورد زانکه
عونت عیب است آنچه از ستم خر یافتند

نام فر این کس که گر جمشید گر کیخسرو است
با میش در خواجه تاش خاک این در یافتند

نازنوشش زین رفیق گنج اد گنجند
تا طبق پوشش عوض زر و جوهر یافتند

پیش از آتش باد جوهر پیش از آتش باد کنج
وین دعا را کوششان مقبول دفتر یافتند

زلف بر دستش که در مجلس پریشانی کند
جان اگر جان در نثار دست گر انجا کند

عقلها را از پریشان زلفش تو درکز
اندران مجلس که زلفا در پریشانی کند

تا پریشان نیست سوسن همی سایه عبیر
چون پریشان گشت عنبر کم فشانی کند

کار او باشد زر روی عشق اندر کمانی
آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از نکیر نرگس جادوی چون بادام او
سوی عاشق کی نظر با صد پریشانی کند

عشق عالم گیر او چون عالم دل اگر فت
کس ندانند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگارین کز جمال حسن تو زاید سخن
هر که تا پایان صنع ایزد ثنا کند

ز کعبه پیش طلعت تو ماه کرده ناید
سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیده فرزانه از قیاس آن آورد گلستان
گلشن تازه نه گشت ار برفشانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را
عشق دامن گیر تو لولو گریبانی کند

گوی دل ای فلکم در عرصه میدان غم
ما کرا انگوی را زلف تو چوگانی کند

جنگ در فتراک عدل شاه سلطان زنم
آنکه گردون حلقه بندگی ربانی کند

آنکه در ایوان او قیصر تحیت دم زند
و آنکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر بود دیگر دشوار
در زمان حیثیان راحله روحانی کند

ضعف کشد دیو و پری هر لحظه بار تخت ملک
شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند

روضه فردوس تا ایوان او طلعتش
شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند

جام در کوثر و تسنیم طهارت کند
نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند

در صلابت هیچ سوی کشته گر گرد آن
مریخش اندر دیده اعدائش ثعبانی کند

خسروا گر کیمیا تو از آسمان سازد مقام
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای اعلای تو در دم ملک و دین را راست
از کمال نصرت تایید یزدانی کند

ساکن ربع سکونزا که سعادت آ
مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند

هر سیارزکو هیچ تیغ او سوی تو دید
پیکرش از شان خود خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون باران که موج سیل او
هر زمان در کشور خصم تو طوفانها کنند

بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت نماز
جبهتش را خاک درگاه تو طغراها کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف
الخلاف الحق هم از وسواس شیطانها کنند

تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا
سوی بر اعضای اعدای تو پیکانها کند

مادح جاه تو بنده کرد غربت اختیار
تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانها کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افکنی
شاعری گر ساحری باشد تمناها کند

تا وجود عقد کامل جوهر انفصال دهد
تا بقای عقد شاهی فتنه را فانها کند

باش باقی در جهان تا با بعدل شاملت
تا ز فتنه رای تو دین را امانها کند

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
پدید عالم غیبست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین
که بوسه گاه سپهرست دست و خنجر او

سر ملوک محمد بن ابوبکر آنکه
مزین است رواق فلک بمنظر او

بنای دولت عباسیان که مهد سپهر
برند وقت حوادث پناه بر در او

سپهر [illegible] نشین بود ز دولت او
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک
بروز عرض بود یکورق ز دفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدانست
بپیش رمح فلک سای ملک پرور او

بسرفرازی از آن پایه درگذشت که نیز
همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بنامش کند گراک بعقد
گسسته درج سعادت نثار زیور او

بماند صورت دجال و شمشیرش در کین
چو خنجر صاعقه گرز گاوپیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند
که همچو روز نشد پیش رای انور او

به دور عالم ازین آب و خاک ترکیبی
نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که درخور ملکست و اهل در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگان اتابک که هست طالع ملک
کسی که عزم و غنیمت بپا بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات شور کند
اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد
که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست ازانکه برد
برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین و محیط آن فلکست
که رمح خطّی شاه است خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری درافتد
چرا سپه نکند رعد و [illegible] کشور او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

ترا است حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه تمامه چو خار تیز زنی / شود چو غنچه پیاده در ره مغفر

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دل اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون و عصمت حق حضرت جهانبان را / که چرخ از بن دندان بود مسخر او

درین هوس که ز فرقت دهم نشانی / مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل نه بیاد آید مرا یک دو / کند چو زلف تو سر در سر پریشانی

قیاس دیده که قسم ز ره زنزدیک است / که بر سر آورد از دست موج طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر / کنی زمانی در آن ره سری بجنبانی

چنین که آب جفا را تو بر کشیدی تنگ / بوقت حمله زکوه عنان نگردانی

کم او فتد چو تو چابک سوار در ره عشق / که هر چه میرودت چون زمانه برالی

حروف مثلا ضمیرم نوای عشق تنند / ز لوح چهره ز حرف حرف برخوانی

بیا بهره

بدین صفت که تو داری زبان غماز را / عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

به خشم گفتی ز دوست زود بکرم / چه کرمیست که بد بخت را است تریاقی

کمینه دست تو در جهان قوت است / ستاده بر سر پا تا کجاش جنبانی

مکن دگر به در لعل کافرت که ورا است / بعهد شاه جهانبان بازوی سلمانی

سر ملوک جهان تاجبخش نصرت دین / که خشم گشت براو تا آید جهانبانی

شهنشهی که ببیند در دل پرده غیب / ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق / فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک / نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تو آنکه دامن همت بعرصه گاه هنر / بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی / بعدل زنده ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آینده خسروان در عقد / تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر ز جمله ملوک جهان برآری شور / نیایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی به بتر زمانه بس باشد / نگر نیست که بود اعتماد جانی

زکیمیای بقا آفریده‌اند ترا / بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه در او هست این نیارزد / که تو ضمیر مبارک بدو برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنج است و کنج ویرانی
بدان صفت که فلک را نظر بر آن برسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد از او پاس تو بآسانی
درخت اگرچه بریشه پر بود دندان / که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان تا گاه / بلطف می‌دهی و گاه بی‌تعنف بستانی

ترا است لعل بدخشان و در میان گوهر / میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی / ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد از جزع دیده هر ساعت / فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو با قیمتم ز یادی / که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بیاد مده گرچه خاکسارم از آنک / بخاک تیره کند پیشه شتگان گوهر

اگرچه سیم و زر هم قیمت است گوهر را / که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز خجلت من / از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد / چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک / نثار سکه از جود بر جهان گوهر
ز بسکه حرص معادی بریخت در مصاف / گرفت در دل کان رنگ زعفران گوهر
بحرب دشمن ملک قهر تو عجب تر آن / که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
بیمن بخشش چو گیرد قلم بدست کفت / بصورت شبه آرد کلک او روان گوهر
اگر تو دست سخاوت گشوده تر داری / بهیچ کان ننهد همچنین نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم / بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
ترا که هرگز بر آید ز عیب نشناخت / به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است نیست عجب / که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی ترانه که بعد از نهر از غصه و رنج / مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا / بهیچ وجه نیفکند بر کران گوهر
قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در / ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران با هنرند — که تر ز فکرت ایشان دهد بکان گهر
سزد بنظم چنین گوهری قیام کنند — از آنکه خوب نیاید بتو تمام گهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا — که در حساب نیاید بهای آن گهر

چون کوکبه عید ز آفاق برآمد — در باغ سعادت گل دولت برآمد
آن وعده که تقدیر همی داد روا شد — وآن کار که ایام همی خواست برآمد
آسود جهان از تف خورشید حوادث — تا در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال علامات همایون بتخت نشست — در بارگه حضرت جمشید فرا آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت محرش فلک از پای درآمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد
آن شاه جهانگیر جوان بخت کریم — در موکب او همچو زمین پای سپر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را — در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کرامت — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
ای خسرو عالم که بقدر تو قبا را — کاو را نهمین طاق فلک آستر آمد
زان سینه تهی کرد کمانت ز عدو — هر تیر که اندیشه همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم زد — بر مائده همت تو ما حضر آمد
فرمان همایون تو بر صفحه منشور — خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکدم — در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ ثبات است — ز آن روز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو برداشت زمانه — چندانکه در آفاق ترا در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده سم خر عیسا — اندر نظر عقل چو دجال خر آمد
ربوک دگر عمر ببرد ز حوادث — در حادثه بر جانش سفا جا خبر آمد
این مایه بدانست که بر هیچ برآید — هر کار که در معرض ریب دگر آمد

شاهنشه آنکس که ز مدح تو زبانم … چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
وز شاه هنرپرور و فرخنده هنرمند … این هر دو بیکبار چرا با اثر آمد
دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا … کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عید هزاران که جهان را
هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

زان زلف عنبرین که برخ بر نهاده … صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره جز تو … مهر عقیق بر می و شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است … تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده
خود از برای سر ز ره از بهر بر بود … تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در هر گوشه دل چون خود آهنین … و آن زلف چون زره تو بر سر نهاده
سر بر نمی‌کشی ز تکبر مگر که پای … بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش … کز فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر … آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت جوان زنده دل تخت شاد … دین هر کجا که لایق و در خور نهاده

باانکه در

با آنکه در بدایت عمری هزار بار … پا بر سر سپهر معمر نهاده
کس را فراز خویش نمی‌دید از علو … مسند فراز گنبد اخضر نهاده
زان دم که از لب تو به تسبیح آتشی … لب را ز بهر لب خنجر نهاده
هر کس که با منافق حیدر به پیکت … داند که جسم بر لب خنجر نهاده
تا کرده زبانهٔ تسنن سوی هوا … تکبیر در زبان چو پیکر نهاده
دیر است تا هم از رگ تیغ آب در گذر … رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
دیر است تا بجای صلیب و کلیسا … محراب و آیت کرده و منبر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر … تو تاج زرچنین به دختر نهاده
دانند همگنان که تو شاهان جهان خویش … صد لشکری که روی لقا و نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی … بر خود چرا انوثت لشکر نهاده

پشت دولت همیشه قوی باد و هر آنک
بنیاد ملک هر چه قوی‌تر نهاده

ای گوشهٔ جلالت تو شور ملک جاودان … همچو عم سلطان دهی چو پدر سلطان نشان
تخت کو بنشین و تیغ و تاج کو بفراز زر … در پناه خسرو فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین که ز علو | حضرتش را چارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد نظمش چین ز رخسار سپهر | وانکه حرز افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه | نکته‌ای از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر | داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش کشورگشای | دهر نازاده چو او فرمانده گیتی‌ستان
بر در دیوان قدرش چون قمر صد پرده‌دار | بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه | وی همای همتت را برج کرسی آشیان
رایت از نکهت فلک را کی بس کامگار | عدلت از رحمت جهان را داده ایمن ملجا
چون قضا پیوسته را عدلت نشان کارگر | چون قدر همواره در آفاق فرمانت روان
از نهیب قهرت اندر سنگ خارا معرکه | چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله | آفتاب آنجا شراری است آسمان آنجا دخان
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در زمین | ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان
آسمان‌ها صد هزاران دیده چون آورده‌اند | تا ترا چندین بدیدت دیگری بینند همچنان
پادشاهی را سخا و عدل باید ای تو | در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

نیست اندر کیسه چرخ از کف تو مهری دریغ | نیست اندر پرده غیب از دل رای تو نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار | بعد ازین در سایه عدل تو باز آید ستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد | قهرت اندر دیده دشمن همی کارد سنان
دست درهم داده‌اند اسباب جهانداری تنگ | آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو بادا کرده پای | تا بماند دولت عالم تو با عالم بمان

باد اندر عهد همایونش قرین بادا که تو
هم نکوعهدی بحمد الله و هم صاحبقران

بگشا دوش روی تو چون روزگار دست | دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم | تا برنگیری از سر این دلفگار دست
پیش لبت بکرده به یکموی تو هر شبی | دل چون چنار پیش کند صد هزار دست
میخواهمی که بر تو مرا دست باشدی | هر چند چون نمیدهد روزگار دست
هر دم چو گل کنی رخ و گر نام اطلس | کار خستن تو گشت مرا از خار دست

در بار غم فکند مرا دست عشق تو | زین طره‌ها برای دل ما بدار دست
دل بی‌قرار گشت مرا در هوای تو | تا زد بدان دو سلسلهٔ بی‌قرار دست
هرگز نزد به زلف تو را دست باز دل | دل در رکاب صاحب و صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین | کاورد آن گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بفخر | پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه بر گشت | در پای او فکند ز پا افتی رد دست
گردن که هر تن بجهان پایمال اوست | کفش بگیر از سر آن زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب | وی داده بر زمانه تو را کردگار دست
هرکس که بر بساط رفیعت نهاد پای | برداشت از جهان سرکشش تا بدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان | بوسد رکاب پای تو را شهسوار دست
گر بر جدار خواند دعای ثنای تو | بردن دهد چو برگ چنار از جدار دست
دستت بدست جود چو بر جیب در جهان | با زر کشی نه چند چو با چنار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من | کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست
چون خاطرم بکنه مدیحت نمی‌رسد | طبعم ز عجز برد بسوی اختصار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر | در قصر بارگاه تو اضع نگار دست

بر فرق ساکنین زمین خاصه بر ظهیر
بادات زر فشان کف و گوهر نثار دست

آنکه بر چرخ مکرمت ماهست | شرف الدین حق شرف شاهست
در تگاپوی خدمتش جوزا | از کمر بستگان درگاهست
وز پی امتثال فرمانش | چرخ را دیده بر سر راهست
نقطه او بر صحیفه‌های سیاحق | کاتب لفظ صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور شیران کفت | که مر او را فلک ز اشباه است
پیش او حمله‌های شیر فلک | راست چون حیله‌های روباه است
ای برفعت بمنزلی که در او | طاق گردون نظیر خرگاه است
قصه فاقه‌های من که مقیم | چون ثنای تو در افواه است
از تو پوشیده نیست زانکه | رایت از سر غیب آگاه است
رفعت تا زدیده برخاستم | از جفای زمانه در چاه است

اعتمادم پس از خدای به تو است
زانکه ایام نیک بدخواه است

تا بتقدیر با بقای فلک
نیست ماه و هفته کوتاه است

مدد مدت بقای تو باد
هرچه در سال و هفته و ماه است

سریر سلطنت اگر زین کند سرافرازی
که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان بسر بنهد
که هست افسرش برتر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو پر و بال گشاد
از این سپس نکند جغد دعوی بازی

کنون که قلزم دولت درآمده است بجوش
ز موج او نه خطا گر رهد نه بخاری

چنان بباخت جهان را هوای آزادی
که از طبیعت خیزد رفق ناسازی

از آن گذشت که گستاخی کند زین پس
سحر به پرده دری با صبا بغمازی

از این سپس چو صدا بانگ تیغ بنشیند
کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین بهر تصرف دین
که پیش الحاد شهی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان رامح

سنان رامح بطلقش کیا لشکر زنی
گرفت قلعهٔ گردون بیک سر بازی

زهی بملک ممالک تو را عتاب خطی
عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

مساقران فلک را بدین هم راهی
مدبّران قضا را بدین همرازی

ز مجلس تو نظر کم کند همی ناهید
بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک بردی از این پس بگرد او که رسید
که این شکر سخن مرغ غزنی تازی

اگر بعف تو خصم تو فرصتی طلبد
حدیث سگ بود و دستگاه رازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت
اگر ببوتهٔ کین سالهاش بگدازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

ستاره وار نهمت ز بیم می چیند
چو دست حکم سوی آسمان بیازی

اجل زند شمع ماهست جهان بر دارد
چو لحظهٔ بمهمات ملک پردازی

همیشه تا بتقسم و شادی بتنوع ممتاز
نوشته ورزی که زنش تا بعدل ممتازی

بقای عمر تو در مملکت چنان بادا
که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک را انبرا
که همعنان برود با شریعت تازی

ایضاً

ای حکم تو چون قضا مبرم / در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرة الدین / ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ بقای پادشاهیت / بر فطرت آسمان مقدم

شاطرهٔ فتح جنبشت / از هم بگشاد زلف پرچم

میدان تو بحث را معسکر / ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو هم ز بدو فطرت / چون معجزهٔ مسیح مریم

هر جا که زند بعنف زخمی / لطف تو بر آن نهاده مرهم

عفو و نحلت لعاب زنبور / آمیخته با مزاج ارقم

تقدیر حروف کاف و نون را / در حرف سنانت کرده مدغم

از کشف کفایتت نمانده / بر لوح وجود هیچ مبهم

خورشید ز شوق مجلس تو / خون دل جام در کف جم

از رشک سنان دیو بندت / دیوانه شده روان رستم

وز غیرت آستان عالیت / پوشیده فلک لباس ماتم

باکه

با که هر پاکت از نجاست / در خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسید موکب تو / از چرخ رسید خیر مقدم

بر درگه تو امید را قال / نا آمده جز اصابت فائزم

ای گشته چهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم

عدلت نگذاشت راستی را / جز در سر زلف نیکوان خم

در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد مگر ز زیر و از بم

در مدت یکدمه کم و بیش / صد دشمن پیش کرده‌ای کم

در موسم فتح ز آب تیغت / از مرگ ز خاک بگذرد نم

بر روزن قبلهٔ جلالت / گردون طبقی بود مقدم

یک چند ز دیو مردم خصم / پنداشت که یافت نام اعظم

خود کو پری و دیو را سلیمان / باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن بتو کرد ملک تسلیم / وین کار ترا بود مسلم

تا پست نگردد از حوادث / بنیاد وجود نسل آدم

همواره بنای دولتت باد / چون قاعدهٔ سپهر محکم

عشق چون دل سوی جانان میکشد
عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح هجران دادن اندر عمرها
آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید آن خط مشکین بر جان
دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر وصفش از آن نوع شبیه
ابروی او وسمه دندان میکشد

گوهر یک رخش لعل نبات
تیغ در خورشید رخشان میکشد

چشم مست دلکشش زان غمزه تیر
کآب از آن چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار کند فایده داشت
کار ما آخر چنین نکند آشتی

دست گیر ایجان که فرصت درگذشت
پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنمای از نقاب
کآبم از سر همچو سیلو درگذشت

ای بسا که هجرت آب چشم من
همچو باد مهرگان بر زر گذشت

گفتی ار پس مرگ تو باشد وصال
هم نبود و مدت دیگر گذشت

چند گویی سرگذشت دل بگو
کار دل اکنون که گذشت از سر گذشت

ازدو

از لب تو بعجب تر پاسخی است
کان چنان تلخ است و در شکر گذشت

وای برمن گر سخن دور کردن است
ورنه ما را یک دم هم درگذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف رو چو افکند
تا مرا در بند سودا افکند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان
تا مرا این کار در پا افکند

دل بجلبیت میبرد ز عاشقان
وانگهی در قعر دریا افکند

گاه وعده دایم از بیم امید
بر ره امروز و فردا افکند

از فراقش ذره گر کم شود
آفتابش سایه بر ما افکند

دل اگر از دست او آهی زند
آتش اندر سنگ خارا افکند

خود نیندیشد که روزی عاشقش
داوری با خود بر دنیا افکند

بگذر از این سعود سعد روزگار
گر وجود است نقد روزگار

از نیامش زر نگین میچکد
وز نیامش گنج قارون میچکد

معنی روشن ز لفظ دری فشانش
همچو برق از ابر بیرون میجهد

از نهیبش قطره قطره هر سال
از مسام دشمنش خون میجهد

عارضت دارد ز رای روشنش
شعله‌ای کز مهر گردون میجهد

با کف گوهرفشان او حباب
چون عرق از روی جیحون میجهد

حکم او بین کز فلک چون میرود
خصم او بین کز جهان چون میجهد

باش تا گردد شکفته گلشنش
کان صبا از غنچه اکنون میجهد

دست طبعش در سخن راد آمدند
کان و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغذا یافته
وی ز جودت استغنا یافته

وی رسیده قدر تو تا عالمی
کاو نشان از انشا یافته

نه سپهر از ره چون تو دید
نه جهانت هیچ همتا یافته

زیر هر حرفی ز تو کاه سخن
جان دانش صد معانی یافته

باد ز لطفت سبک روح آمده
خاک از حلمت گرانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو
از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بر دارد دست
دولت و اقبال تیغ آورد دست

یارب این دولت چنین پاینده باد
آفتاب ز جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو گریست خصم
چون دهان کلک تست پر خنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی
پر ز لفظ در تو آکنده باد

تند باد خشم و قهرت از جهان
بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آفتاب دین ز تو رخشنده شد
سایه تو تا ابد پاینده باد

روز تو عیدست و قربان خصم تو
این چنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ خنده از رنگ روز و شب
روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

نشست خسرو روی زمین باتفاق
فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه ملجأ عالم شهنشه اعظم
که عالمی دگرست از مکارم اخلاق

رقم کشش خط جوهم از صحیفه اعمار
سحاب بخششش باب گزاف از جریده ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
چو دوستانه بدار از دشمنان نفاق

ابا شهی که بهنگام کین و شاقات
مجره را بدو انگشت بگسلد بطاق

چو طاق جفت زنند ز طریق تعب کنند
به تیر شهاب جفت و به تیغ سرها طاق

کسی که جفت نه مد ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بطاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
که از طبیعت آتش بردن برد احراق

بیک ثبات که هنگام کارزار نمودی
به تیر و لطف درآمد جهان جاو زعاق

گرفت عرصه ملک از تو تسلطی که دگر
بدو محیط نگردد دوایر آفاق

بباره تو ندارد خطر گرفتن ملک
بر آسمان شدن آن بود بی براق

اگر زپای درآید زمانه با تو ثبت
تو شادری که درت است چتر از نزاق

نهیب تیغ تو در سینها گزید دشمن
خیال رمح تو در دیدها گرفت وثاق

بخورد خصم ز دست تو شربتی که چنانک
بعمر تلخ آتش بردن شود زمذاق

دو بید در دل و چشم عدو نهیب تو
چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان گشای
که از حرارت این غصه شان گرفت خناق

گرفتاب

گر آفتاب که یک چشم دارد از شرق
نگه کند سوی ملک تو چو چشم فواق

بباد حمله رکوششش برآوری پیشه
ز زخم نیزه خشمش بر دل گشن شراق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقالات گرم در سر صاف
نیاید مدد از هیچ کس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد
بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر سواران در رزم
بود بگوش تو خوشتر ز زیر رده عشاق

فرو کنند بنظاره تا کنان فلک
برد ز مجلس تو سر ز گوشهای رواق

مدبران فلک آن زمان زنند نطق
که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک تو راه هیچ رخنه نمی یابد
چنانکه نظم مرا از جلالت و غلاق

چنین عروس که او را جمال تو شد بود
برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق گرفت
بود ز گردش این چرخ ازرق اوراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا
که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

بهانه دولت باقیت باد اسعاد
گرفته همت عالیت باز از میثاق

در ابتدای کون جهان آفریدگار
بر نام خسروی ز پی این عقد نامدار

بر صحن چار طاق عناصر بپای کرد
نه کرسی فلک همه چون رایش استوار

دیبای خسروانه اخضر در کشید
وانگه نثار کرد بر او در شاهوار

آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد
تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار روشن فلک پیدا آمدید
مه کرد در دریچه تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو برآمد بطیلسان
هم زهره از نشاط در افتاد گوشوار

یعنی که تخت و حجله بمقصد رسید
آورد بخت پیش سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان
سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد بن احمد کز بخت
مانند دلکشش بپرورد روزگار

در ملک شد در اول در ملک شد بزرگ
وانگاه باز ملک بدو شد بزرگوار

زاد

ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم
بر هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خروش باد
در دست و پای مرکبت افتد ز نهار

چون بر عزیمت سفری سایه افکنی
بر آسمان شود ز سم مرکبت غبار

بر طبلها

چندانکه آتش غضبت بر زبانه زد
بر ماه تر شود همه اطرافش از شرار

در ملک چون تو شاه نزاید کس یاد
ای ملک را از جمله شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصه جم کو نشیمن
در ملک طول و عرضت در حکم کرده دار

تو سر بتاج و تخت فرو نا درین زمانه
چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و صفت که گزیند جهان خود
در لطف تو تعبیه کرده است روزگار

شعر فلک ز کف تو شد بحار جود
آری سرشک کف تو دریا کم از بحار

چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین دو خارستان تو رو دمید
تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار

چندان ثبات باد که در صد هزار سال
هرگز نهند سایش نیارند در شمار

تو شمع دولتی بشب ظلم در سیاه
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

از عقل و بخت بر خور و جاوید زی از آنکه
چون عقل کار داند و چون بخت کامگار

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری
مسلمست ترا منصب جهانداری

کلاه گوشه حکم تو ز طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

درآمده ز ازل زیر سقف همت تو
چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب علم تو در تهمت سبکباری

کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری
کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی خلق تو
چمن ز رنگرزی شد صبا ز عطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صورت علم حکم تو یک نوا بشنید
که کبک پای درآرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو
که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود
کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افکند گر تو
بهفت قلعه افلاک سر فرو داری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است بر آن
که تو بملکت بحر و بر سزا داری

در آن مجال سخن نیست چرخ را هر چند
که عذر لنگ برون می‌برد برهواری

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصافشان نگه داری

اگر ستاره خلاف کند تو دفع کنی
وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت
دگر بدست تعین درنماش شماری

تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری
ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بروزگار تو با این همه عزیزی فضل
روا بود که چو من در مذلت و خواری

درون پرده فکرت مرا عروسانند
که زهره‌شان بتفاخر کند پرستاری

بکن معونت احوال من باستقلال
که ننگ باشد اگر خواهی از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن لطیف‌تر است
که جز تو را رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی نبود
مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا یابد
که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا ز ذخیره فطرت چو لطایف غیب
ورای عقد تصرف بود ز بیاری

مرتسم شد روز ملک خرم و شادی جهان
فرصتی باشد طرازش بگیرد در جهان

تخت گیر بینش میر تیغ باج گیر افراز شیر
در پناه دولت فرمان روایش در جهان

خسرو اعظم اتابک نصرت الدین کز علو
چتر قدرش را طارم افلاک زیبد سایبان

آنکه پر دل برد در قهرش چین زر خاسر
دانکه در رفعت عدلش خرم آرد در جهان

پرتوی از رای او سرمایه خورشید داد
نکته‌ای زان لطف و تیرمایه دریا و کان

خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر | داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده‌دار | بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای نشسته تخت کشور ملک جاودان | آنچه سلطان زاده هیچون یابد از آن نشان (؟)
ملک نادیده چه تو لشکرکش و کشورستانی | دهر نازاده چه تو فرمان‌ده و گیتی‌ستان
ای رواق همتت از فرق فرقد برتر (؟) | در جهان همتت ارج برجیس شان (؟)
رایت انگشت فلک را حاجبی کامکار (؟) | عدلت از رحمت جهان را دایهٔ پیر جهان (؟)
چون قضا پیوسته اعدات تیغت کارگر | چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه | چون عرق پر دلتر اندر مغز خصم از استخوان (؟)
هر کجا از آتش تیغت برآید شعله | آفتاب آنجا شرار آسمان آنجا دخان
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد بهر آن (؟) | ملک را دل بر تو می‌باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده هر گوشه نگریست (؟) | تا ترا چندین نیابد دیگری بیند عنان (؟)
پادشاهی بی تو جاه و عدل سرمایه و دولت (؟) | در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کف چرخ انگشت تصدیق بر تیغ (؟) | نیست اندر پردهٔ غیب از دلت راز نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تأخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

جلال تو

چون ترا اندر مسند شاهی نشستن کردگار (؟) | بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز قهد شبان (؟)
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
دست در هم داده‌اند تا جهان از خاک تیره (؟) | آسمان را مانده انگشت تحیر در دهان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد | قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
تا بپاید گردش گردون تو با گرد زمین (؟) | تا بماند نوبت عالم تو با عالم بمان

بادا عهد همیونت قرین با دولت ابد (؟)
هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقرانست

قدوم ماه مبارک مبارک است بفال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال (؟)
سر بزرگش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان‌گشای عدوبند شاه نصرت دین | که فتح و نصرت از آثار او در هر سال (؟)
سریر ملک او بکرسی فلک هست (؟) | بصولت عمر از جهان ببرد ضلال
بیک رفتار که او تیغ را بنهاد کرد (؟) | بکند شیر فلک را ز کرده او چنگال (؟)
نهفته‌تر شده روز وغا توان گفتن | که از تیغ و زبانش سرکشد تا سعد ساحل (؟)
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نصرت طار سیز
فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل امن پرور تو
بعهد دولت او نام شب رود ز خیال

زهی سپاه ترا پیشرو ز فتح و ظفر
نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

شها سحاب بنان تو ساحت ملک
نمونه ز چوگان قدرت شکل هلال

طراز ملک ز آن طراز تو از ازل
که تا ابد ننشیند بر او غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد
کند زبانه تیغت زبان گردن لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افکند گره خشم تیر پیش شمال

برآرد تیغ تو چندین هزار نخل فتح
نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد
چو نور رسم دها قیس ادی روز قتال

زمین سینه دشمن ز تیغ تنگ
پس آنگهی نشاندی در او ز رمح نهال

بود خدای که از جهان دشمن او داد
حدیث خصم فسانه است در بیان مثل

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر او به سخن کرد و ملک تو جلال

منت آن قبول که هست بیاقیم و دگر
ورای پایه من وهم را نبود مجال

کنون چو حال تمام است ماهی و نشیم
ز دست غصه و قهر جهان ز بهر ملال

کرده

گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام
بریده گشته ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط حدت آن
از آن نشستم در کرقم رکابات ملال

منم چنین که تو بینی و کجهان سبز
دگر مرا بجهان در نه حرمت آید و نه بال

سن ار زدوان قزل ارسلان حجت کرم
اگر بغیر تو در گویم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خوان الخام
دلیلش از کف سفله نخواهم آب زلال

نشانه کله کور باد سینه آنک
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست این همه سرگشتگی که نه نقد
که با چنین سر و سامان نه فضل ماند و نه مال

سپهر از این سال گشته مستی شب و روز
اگر نه مشتهی هستی با فضل لا اتکال

همیشه تا ز جهان نیست صنع خالی
ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه تو آی
ز ذات حضرت جهان ز کبریا و جلال

برده مرکب تو دست از صبا و دبور
ببسته مرکب تو راه بر جنوب و شمال

ترکیب بند

خیز ای نگار دوش خزان از اسب نگار
بار است حسرت دی در تو دو بهار

در پیش لاله و گل رخسار و عارضت
منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار

دارد بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات / سهل است اگر بنفشه زند دم ز جویبار

عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود / ما را از او بود ز رخ زینبات یادگار

گر خواب نرگس از زدم دی شسته شد از آب / بگشای آن دو نرگس پر خواب و پر خمار

رنگ قدح ز باده رنگین رنگ کرد / شاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد زرد روی سبزه ز رشک خط دلبک / سر سبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گردنکشی برآورد از سر بیگال کرد

ای عید نیکو آمده آن می بیاد عید / بنمای نو شب رخ چون بامداد عید

دادیم داد می ز پی عید خندگاه / اکنون بمی دهیم یک لحظه داد عید

از جان سرشته اند ز گوهر سرشت زین / بر سر نهاده اند تو گویا نهاد عید

روی تو را به عید صفت کرد عقل باز / چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو در خواست شرم عقل / در آب روی حسن تو نوشته باد عید

دانی همی درست که عشق است اسب / آفاق شد مسخر حکم و نفاد عید

چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت / هر ستر خرمی بحیث ازگشاد عید

قطب ملوک

قطب ملوک نصرت دین شاه تاج‌بخش
کاز لطف حق رسید بتخت و بتاج بخش

ای یار همنشین که به پا ایستاده‌ای / با ما نه در سبوی فقعت جام باده‌ای

تا تو نشسته بودی مجلس بهشت نور / ما چشم روشنیم که تو ایستاده‌ای

رازی که در صحیفهٔ دل می‌نگاشتی / آب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای

هردم ز شعله بر دل شب بنشین تر از / علت نمی‌کنم که ز زنبور زاده‌ای

بر سر نهاده افسر و در قر مانده پای / دیدم که تخت نرم دل و نازک ساده‌ای

بر تو ز ملامت نکنم جای آنت هست / کار از روز وصل در شب هجران فتاده‌ای

این بوسهٔ ما بر لب ساقی امن بده‌ای / در بزم خسرو آفاق داده‌ای

بوبکر بن محمد بن احمد که ز همت
در زیر پای همت او فرق چرخ بست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک / در قامت تو دوخته‌اند قبای ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را / هرگز نکرد آنچه تو کردی برای ملک

ملک از ثبات تو چنان شده هیچ مرغ / گستاخ پر نمی‌زند اندر هوای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد / جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بخشند هم کنار هوس ملک دعاقبت / روزی بسند شاه که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای / اینک بسایهٔ تو درآمد همای ملک
ملک جهان تو را ابد جاودانت ز خدا / دین یافت نصرت از برکات وفای ملک

ای بحر جان خلاصهٔ ارکان روزگار
سر در قدوم تو آمده زان روزگار

شاها چو عکس تیغ تو در بحر او فتاد / مه را ز بیم صاعقه در جوش اوفتاد
خصم تو تا کمان نفس سرد بر کشید / زان لرزه بر عظام وی از بهمن اوفتاد
جایی که چرخ کرد گریبان صبح را / در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
ای خسروی که در صفت خلق و خلق تو / اندیشه در بیان کمالش ز پا فتاد
من شکر نعمت بکدامین زبان کنم / کار شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید در پناه به رنگ ... / تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفر ز بس سایهٔ شاهی که داشت
در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

گیرد

سپیده‌دم که زد خیمه در گلزار / نگر ز ابر چه خلعت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور دارد / اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار
سرود خار گل از عندلیب نیست عجب / که مدتی است سر و کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا / چه موجب است که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو تهی دست مانده است ز رقص / چرا بدست ز دل خوش برآید چنار
عروس باغ نگر جلوه می‌کند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت جنبی را / فروغ عارض گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده روشن زنند مهد آزاد / دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان ز میمنت از خرمی مجلس شاه / در او چنانکه در ایام سال فصل بهار
نه مجلس است بهشت آنکه نظاره کند / بنا به اختر عصمت بنا شده صد بار
کسی مجال نیابد در حریم آن حضرت / که ز جفای فلک بر دلی رسد آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو در شاه / بگوش او برسد از لفظ راد اشعار

ز بس ترنم و الحان بلبلان دری / همیشه مغز فلک پر ز نای موسیقار

برای خدمت و طاعت بکار بسته زبان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید / چنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار

درین چنین سره وقتی کس از جهان جهت / باخشیجا بگذرد این سخن بگذار

زمانه گفت به تختی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقده گره / چو این سخن شنود باورش کند ناچار

چو این علامت جهت ز نام و ز عالم / کزین کجا برم این ننگ چون کشم این عار

طمع ندارد کفار بشکنند صلیب / بس است اینکه ببندند ز نشان زنار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق / زمانه زیر سرم بالش نهاد این چهار

قرار چون بودم در فراق حضرت شاه / هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز ز تخمش نماند آب ببار

زمانه تا نه بداد قصه و دای من / چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزوا است ترا / نداده‌ام ز تمتع ز گنبد دوار

هنوز نیش رکابم نبرده بر سر و گوش / بجای غاشیه گنجت باده غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل خود را / نکرده بر سر شمشیر نیکوان تتار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم / نغنوده ناله برآرم از حنین شتر و کار

بدانجای که ذرات آسمان و زمین / همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بر آن قدیم که در عهد دولت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را به اختیار بتواخت / یکی از این همه نشت کوشش از دستار

چو آدمی و پری را به احسن افکند / برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار خیر فرز / که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقد صورت علم / که خیره گشت در او دیده اولو الابصار

چو خط صبح و شفق لب رغم ادافق / ز تار دود شب و روز از ابتدا و حرام

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بجنس قامت چون سرو و روی چون گلنار

بسید عمر در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناسان و زبان شکرگذار

بدان جوادی که چون ابر باد دستی را
وجوه خرج دهد با لبالب ادرار

بدان لطیفه که چون باد خاکساری را
کند منشر امداد لطف در اسحار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید
هزار نامهٔ عصیان به آب استغفار

بدان کریم که گر حضرتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دولت فر شاهی کند سجده وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلال هدایت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

به تحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب
در افکند فهنّا بدامن احبار

بجذبه‌های عنایت که در نقاب آن
به نیم ذره نبخشد بضاعت ابرار

بگنج نامهٔ حکمت که سر تا دیبش
کسی نداند بیرون ز عالم اسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ امین جز احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که کرد حرز تنش
به پرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که چتر او را
فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار

به حرمت قدم صدق آن جوانمردان
که کس نبرد از ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ
قدم برآورد شوانه کاشش ز وقار

بچار بالش قدرش که سهر آورده
در سایه بال همای بیقید سپهر و بهار

بدان مبارک که قهرش چو در کف شاه
بس آن قطرهٔ آیت دریای بحار

بدان سه تمدد زنان که عزت و ترحمای
بدان کمند سپهر افکنی و سپاه شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت
بر آسمان و زمین همی او بود دشوار

که چشم من ز جهان آنزمان که سود و زرشت
کنار آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

عیار زر کیش آن کیمیای معتبر است
که شد چنانکه خورشید از او تمام عیار

کسی که عز قبول آید ز عالم
بچشم همت او ملک زمین مردار

بخدمت تو چه شاغل بود سرای جهان
کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

نصاب ما بتر ز دانش است و سیدا نشد
که این متاع ندارد بها در این بازار

ز حضرتت سبب غنیم همین بوده
که بوده‌ام هر آن روزه دیرتر بیمار

چه داغها که ز چرخ خم نشست بر سینه
چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار

هنوز در غم آن ماه‌ام ار چه رفت
ز موج حادثه کشتی من به کنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم آن است
که پای بر سر گنج است و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک است
اگرچه من نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهی تفاوت این قدر است
که این کشیده عنان است و آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم چو شمر
بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو می‌کنم تعلیق
بشب وظیفه مدح تو می‌کنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی پرد
که رقعه‌ای برد از دعات در منقار

دراز گشت این قصه را ببندم
که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو این بس دعای دایم
که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

قصر بهی شد بسعی شاه مشید
رایت اسلام برکشید بفرقد

شاه جهان شهریار عالم و عادل
خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنکه مرکب کند صد اجل ز قهرش
حاجت زهر در نبات و طبرزد

و آنکه نشیند بعون بازوی تیغش
خنجر زنش بجای تیغ مهند

از فزع قهر و شدت غضب او
در دل کان پاره‌های خون منعقد

زهره سنگ از شکوه او چو برآید
گردش چو خوش لقب نهاد زمرد

ای به ترقی ورای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش و مسند

رای تو در یک نظر ملاحظه کرده
نقش قضا در تخته ابجد

دل که چو دریاست در هوای رضا فی
از کرمت سرخ روی نیست چو بسد

از دم سرد عدوی تو به طبیعت
جرم هوا افسرد چو صرح ممرد

نیست حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
بر ورق حال من کشد قلم رد

روز وجودم چو روزنامه خصمت
گردد از احداث روزگار مسود

گر بکشی اره بر سرم نهد امروز
گردش ایام چون حروف مشدد

دست جهی تا که در ثنا روم از پای
گر شکنم سر ز خط مدح تو چون مد

گرچه در این شعر یک قافیه دانست
نه غرض از شعر قافیه است مجدد

خاصه چو این جنس گفته اند ز ارکان
عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عوق خدنگ نیکوان بود از لطف
راست چو برگ گل کلاه منضد

همچو می از قطره‌های خون جگر باد
خصم تو را از سموم خشم عرق خند

ای ظفر موکب ترا بر پی — ای جهان پیش همتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از شمار بیدقی
بر تن خصم بسته راه مشام — نوک مژگانت از تشنج خوی
سالها بگذرد که حادثه را — زنده در حریم مملکت پی
ور تن از زلزله‌های رایت تو — مار افعی شود عدو را پی
تا بدیدست ماه چتر ترا — جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از استلای غصه کند — خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند محنت — هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ور به معجون کند بجای شکر — زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید — نور رشد از وراء ظلمت غی
نفس کلّی برای راتب رزق — با اساس خلقهٔ دود بید ی
چنگ در دامن قضا زده بود — کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را اساس مجلس تو — آشتی داده با طبیعت می
آسمانا چنین مجیر تست — از جفاهای آسمان تا کی

نبود گرمی مرا در خور — سردی روزگار و موسم دی
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل — گفته اند آخر الدواء الکی
چون میسر نمیشود به مراد — خدمت صدر شاه و قربت وی
تا بگیتی زمانه طی نکند — نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد — آسمان را مسخری طی

تا ابد زیر سایهٔ علمت
از در بلخ تا نواحی ری

هذا العید یسعی لقائک الدوام — هنیئاً لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندیش را از تف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام
ز بخشش همی فرق شاهان نهاد — سپاس کف او و فیض غمام
ز رفعت همی بار شاهان شناخت — ز قدرش گرامست دگر که کدام
شب از روز از رونق بزم اوست — که بر دست لاله برنگست جام

زهی حمله‌ات با کشا اندر نبرد / شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده چنگ / ز کام نهنگان برآورده کام

جناب ترا آسمان در پناه / رکاب ترا شده در اهتمام

تو آن کامکاری که در حل و عقد / بدست تو دادست گیتی زمام

تو آن شهریاری که گردون تند / کمند مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب / هنوز اندر این طمعهای خام

تو یا آنکه در خاتم ملک تو / نگین است گردون پیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم / چو خورشید در موکبت صد غلام

ز شادی دستت چو می در قدح / بخندد دهان غنچه اندر نیام

بتو پایدار است گیتی از آنک / عرض را بجوهر بباید قیام

وجود تو تا دست در هم نداد / نشد صنعت آفرینش تمام

کف تو حاصل در و دریا و کان / بپرداخت در حاجت خاص و عام

ستم بر کف تو سائلان می‌کنند / ز دریا و کان می‌کشند انتقام

درین مدت از غیبت رایت / که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانا که چون رایت تیره بود / مزاج جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود / معطر کند مملکت را مشام

مرا گر فلک سر کشم در هنر / بمالید در زیر پای لئام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد / که نتواندش داد نیز التیام

مرا از پس طبع در مدح تو / زبان است چون آب داده حسام

قفصهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ دیگر بدام

شدم گر زمین بوس این درگه است / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد / سعادات این بنده بر من حرام

ندانم سلیمان شاها چرا / درین چند گاهم بر انداخت نام

تو جاوید بادی که هرگز نکرد / چو تو شاه دیگر بعالم قیام

چه بسیار گویم این گفت از خطاست
که خود گفت عالم ترا والسلام

شاها اساس ملک بتو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر کس که راحتی آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکهت چو خار باد

کو در ممالک تو پریشانی بود / در زلف لعبتان ختا و تتار باد

با عدل تو بنفشه خزید آتش نه / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازل ترین منازل قدر تو چون شد / عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که خبر باد تو سازد نشانهٔ / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

آن اژدها که در دم کم شود جحیم / پیش نهنگ تیغ تو در زینهار باد

بحری که از مجره خلیج است ز آتشش / در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکس سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است / تا حشر دایرات فلک را مدار باد

در تعبیهٔ مرکب تو که خلخال نصرت است / در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله که تندی از او برند / در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

وقتی که جنبش سپه فتنه بود / حفظ تو پیش دولت دین حصار باد

جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم که تیغت نثار باد

درشغ

در شغل فتنه خنجر چون کند نات را / تا نفخ صور خاصیت کرکن رباد

از دفترهای دولت القاب بندگانت / اول ورق سپهر دوم روزگار باد

تا هشت چرخ بر سر این چار عنصر است / حفظت همیشه بر سر این هشت و چار باد

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است / فرماندهٔ جهان عضد الدین طغانشه است

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان / در تحت حکم او ز منقبان درگه است

از بهر جذب خنجر پیچاده رنگ اوست / در خرمن مجره اگر پر کاه است

شاها طراز رایت و نقش نگین تست / تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو در محیط فلک خیمه زد چنانک / گویا که آفتاب در آسمان ده است

در دور کار عدل تو عالم ز خرمی / گویی که طبع زیرک با عیش ابله است

دریا ز قبضهٔ کف گوهر فشان تست / آری بلور نیز بگوهر شبه است

پیش سراپردهٔ قدر تو اطلسش / این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون شفق / وز دور دولت تو هنوز این سحرگه است

وقتی که باز قدر تو پرواز میکند / در چنگ او عقاب فلک همچو ارزه است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد — امروز در حمایت عدلت مرفه است
بر دست غیب بر تو فلک از برای آنک — مختار بود دایم امروز مکره است
رای تو نسخه ملکوت است و هر چه هست — دانسته مگر که یک لفظ آن تنبه است
زان روز باز حادثه را اثر فرو شده است — کاگاه شده دیده حزم تو آگه است
عمری زمانه را سر دندان نشد پدید — وامروز صورت خنده اش دجله قهقهه است
از روز و شب مشهره وحش روزگار — بر قد کبریای تو و آن نیز کوته است
هر شه رخ زمین نتابید روز رزم — در پیش حمله تو چه اندر عرصه شه است
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو ز هر دو فزونتر است

نوروز از جلال تو فرخنده باد و عید — در طلعت خجسته که او نیز همره است

دوش در وقت آنکه فخر زمین — گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مطلقه ایست سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کله مشکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین

قدح می در پیاله ماه — طبق نقره چو خنگ پروین
یا بکردار رقعه شطرنج — روی در روی کرده تاج معین
راست چون شاه پیش رخ لعبی — پیش سیر شهاب دو لعین
نسر واقع بعینه گفتی — دو پیاده است بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی است زان ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
کار ترتیب آفرینش را — بر طریق شمار و تبیین
حد احیان دهر مختتم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — به نکوتر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان — نکته ز دقایق تکوین
تا بوقت دم صبح کشد — ز فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — داد هر جرم خاک را تزیین

وز دگر سوی نیز دلبر من — بر گرفت آن زمان سر از بالین
به تعجب نگاه کرد دم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره ز آفتاب فرق نداشت — ماه را جز بفرق مشک آگین
لیک از بس غبار محنت و رنج — که نیاید بعمرها تسکین
در میان ما آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ مبین
گفت بر خاک سدره‌ام زرد آت — سدره را مانند خاک با تمکین
خبرت کردم چنانکه من همه عمر — بطریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار و صدر جهان — شرف الملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره در چیند — گر در آرد براه بیدق چین
ایمن آورد کان کرامت را — شد اقبال اوست حصن حصین
وقت افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بانیاز نهاد — شکم آکند پر ز غث و سمین

کلک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواست از شاهین
ای ز رشک غبار مرکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وز رشک گرد دمان تو هر سبز — گشته چون کام ناشکر شیرین
هم ترا ازوی چرخ را شکست — بار حکم تو تکیه در شاهین
هم ورخشان بید بشکنند — پیش قهر تو بیلک رزبین
چرخ انگشتری صفت نامت — کرد بر دیده نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت گم شد — از جهان همچو صورت تنین
از نسیم شمایلت پیدیت — در خوی خجلت است آهوی چین
در تشبه ز شمائلت دایم — در تب محرقه است شعری عین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — بادت اقبال بر یسار و یمین

بخت در مجلست حریف و ندیم
چرخ بر درگهت رهی و رهین

سخنم امروز و دی ز اندهٔ گیتی بدنیم — وقت است هنوز که بجان آییم

نه مرا اشکی رهنما و نه مرا افغان رجا / نه مرا از غم خوردن نه مرا یار و ندیم

برد دلم حسرت صحاب بلاهای بزرگ / بر تنم فرقت احباب عذابات عظیم

کی گمان برد که اقلیم سکینی هرگز / در چنین رنج و شقت چنان باز نعیم

چون زر زرد کنم چهره را از اشک ز زر / ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب تارم شمرم رحم رحم زان باشد / رحم ناخن چو چرخ دیده بود در تقویم

حال خودش که گاز سکین عرب / چاره خود زکه جویم ز نه بجز تو سقیم

گردش اندوه چنان خیمه زده است / که همی راه نتابد بدرون باد نسیم

از چنین محنت و غم جان بتزال برد / که فلک باز شود شفق دایم رحیم

زآتش محنت من کس نرهد گر خواهد / تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با شرعت عرش بزد باد عجول / وانکه با سایه حلمش بزد کوه حلیم

آنکه او بر فلک جاه چو مهر است منیر / وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

صبح او را ز لطافت صفت لطف نسیم / کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

کز فیض کرم و عاطفت او بودی / کفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در رتبت او بود جهانرا اختر / هست بر ذات فلکسیر تو اورا تقدیم

ای ز ارکان مرتبه بگذشته در گستاخی / آسمان پایه جلال تو کند با تعظیم

وی با جود تو مفلس بود چرخ دنی / ابر با بذل تو سبحن بود و بحر لئیم

منتظم با کف دربار تو اسباب جهان / منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم نشدش ملک جهان / بتلاات بجهد تا نکند جان تسلیم

برد در بند وجود تو فلک عمر دراز / بود بر وقف حضرت تو جهان قدیم

کلک صد برگ چکرنه دمد از خاک سیاه / گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیط است بکل / هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج / وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

عرصه ملک تو ز آسیب خلاف خرم / خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهی / قامت جاه ترا حشر قوی باد و قویم

بحلقه که سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

ز دست رقم و دستم زرفت در زرش / گر آن که گره یاد کار بگشاید

چو وصل او در امید بر جهان دربست / چه سود از آن که در انتظار بگشاید

بنا امیدی و حیلش امیدوار شدم / که هرچه بسته شود استوار بگشاید

بغم خویش دمی دیده وان زمان گره / که من کناره کنم او کنار بگشاید

مرا که صحبت آن تازه گلبن آید دد / ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید

بگره تیر ندان کرد تیر مژگان را / که خون ازین مژه اشکبار بگشاید

ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر / هر آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه خواست ز من کم ز ده یک چو نخست / مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است کاندرین تشخیص / حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر هنر مظفر دین / که تابش از جگر تیغ شرار بگشاید

جهانگشای قزل ارسلان دریادل / که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد / ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد / کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

در آن مصاف که تدبیر او طلایه کشد / بیمن و یسر یمین و یسار بگشاید

بدین که روی و زنگ را اعتماد کند / ز زود تا بدر زنگبار بگشاید

بنصرت یدالله که نیم کرد خصم / در آن مقام که او ذوالفقار بگشاید

چنان رود ز سنان خون دشمن او در رزم / که بر دل سوخته خون از زنها بگشاید

نسیم او که صدف را بآب دندان گشت / زلال خضر ز دندانها بگشاید

اگر بخواهد ز آتش بقا گسسته دهر / از آسمان بمدارا مدار بگشاید

در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او / هزار عقد میان بسته بار بگشاید

گرش یکی سر موی از قرار برگردد / ولایت از فلک بیقرار بگشاید

اگر نه از پی سنجیدن رضاش بود / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

اگر نه سکه حیرت بود حسود ترا / ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید

نمای گلبن قدر تو در قبول زکاة / هزار پنجه ز دست چنار بگشاید

بخلق از چه ببستی در ضرورت را / خدا برای تو در اختیار بگشاید

با نفس من از لطف التفات کند / علاقه نظر از روزگار بگشاید

زبان ز زهره فهیم بحجت ار روا / ز زهره پاره زِه گوشوار بگشاید

سخن ز نشت عبارت بدل چه عجب / ز زیر شکم اندام نار بگشاید

به زینت ار ز سد بقای عمر تو باد / که گره بندد یکدم هزار بگشاید

زهی بهشت صبوحی که جرعه گرت / ز مستی سر دریا خمار بگشاید

بقدر آنکه برقت شمار دست تبار / عقیقهای تو کی از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد عمر تو را
که عقده‌های شمار از شمار بگشاید

نباشدت نفسی در سر آن کلمه داری / که سر بگلبن احزان ما فرود آری
بدین قرار دل ما هم نگه نخواهی داشت / چه دلبری و ترا از رسم دلداری
بجز خراش دل ما که گشته خون زنند / که سینه تیغ باد را بیازاری
مرا که پشت من از بار محنت دوتا / فراق روی تو در میخورد به سرباری
بپایه بین که زبهر نثار مقدم تو / چو چشم من بچه سان می‌کند گهرباری
بدانکه از رگ من خون چکید در تیغ تیغ / که هرچه با تو کنم جنس این سزاواری
تکلفی نبود لایق تر که تو / اگر بخورده نگیری ز عیب تیماری
ز خون دیده برآنم که شرح سازم / که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مزد ره ... نیز می‌زنم حالا / که در دو چشم تو پیدا است ضعف بیماری
ترا بناله زدست میروی این ... / که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است / که یکزمانم با این فراغ نگذاری

یکی غم از دل من پای بار بر نکشد / که دست دست بدیگر غمی بسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم / کسی نقد ترا آگه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده‌ای خوش خوش / که عذر لنگ بدان می‌بری سبکباری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد / بعهد شاه جهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / که کرد دولت و دین را بعدل معماری
ز چشم دولت او تا بحشر خواب عدم / دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
به دور او ز بس آثار عدل شاه کند / مگر ز زلف بتان نیست ستمکاری
ایا رسیده بجایی که در جهان نبود / زنجبر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
در آمده ز زلزل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بکار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تو آن که تا آید از رنگ و بوی است تو / چمن ز نکهت شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله برد / که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صورت ببر رخش تو یک نشان باشد
که کبک بپای در آرد لباس زنگاری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
بیک سخا دهن آز را بینباری

بقهر آب فنا بر سر فلک بزنی
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشکفد گل انصاف
بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری

تو را ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد
ورای عقد تصرف بود ز بسیاری

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم کعبهٔ اقبال بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

ز نیک طرف گلوی گاو میبرد ناهید
ز نیک جبهه بره قربان همی کند بهرام

بامن و عاقبت آراسته چو صحن حرم
حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم
ز زخم نیزه فرو بست شاه راه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بهر دو عجز ببیند دو چهرهٔ اقلام

نخست خلعت نور از خیال او است داد
رسید بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر کلک و عقد پروین را
برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای تو را
تمعرهٔ فلک و حشا ز ضیا ظلام

بحق رسید ترا رتبت جهانداری
از آن شده است مطیعت دل خواص و عوام

زمانه نافهٔ صالح گشته بود و چرخ
بدست جز تو کسی خواستش شتر و زمام

مقرر است مثال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو درخواه ملک را اتساع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود رازدار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام

ابر بقهقهه خندد چو شیشه از شادی
چو در مجلس عشرت بدست گیری جام

ترا که تا کف پای تو رسته داد رکاب
دگر سپهر چرا دل بر میکشد ز لگام

بجفت دشمن تو داشت بسی سودا
ولیک عاقبتش خاک شد از بن بر خام

تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند ز مرد ریام

در آمد بار ده عنف تو آتشی افروخت
لطیف تر ز هوا چیست آتشی بقوام

در آن مقام که لطف تو دام و دانه فکند
مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه ازآن تلخ شد که در ایام
چو نیشکر شده شیرین ظفر در کام

بر صفعی که تو بر تخت ملک بنشینی
ستاره بخت سعادت کرده از احکام

مثال سرعت عزم و ثبات حلم تو بود
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

میان مرکز عالم علم زند با خشم
درون دایره کاینات تهد گام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ بود و آمیزد
پدید کار مسیح و دستیه کلیم شام

سپیده دم چو جهان از نوید عید بداد
طلایه سحر از بام چرخ مینا فام

بگوش نامه در سید باد صبا
کمال بزم که ز عدل تو بیکند از پیام

که تو زد حکمت جهان در ضمان لت
بحق هر یک از این پس بگو نمانی قیام

همیشه تا زپرا کند ثبات آتشش
بود چو دور اهل اهن سر در این ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی
که چرخ جز تو کسی را بدست هر نام

کهی به تخت شرف روز فخر بنشین
کهی بباغ طرب در بخت خرام

دادیم دل بدست تو در پای مفکنش
غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پای استوار کرد
کر دست میکنی ز در پای مفکنش

ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته ایم
با هیچ موجی چو سر زلف شکنش

هر دل که هست بسته زنجیر زلف تست
نتوان نگاه داشت ز زنجیر دوریش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس
تا در نشست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر جان همه جهان
مسکین کسی که جز تو درین غم شکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دل ای دوست
درگاه شاه عالم عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم
کز چرخ سر کشید و قدر کرد گردنش

شاهی که زیر پای کمالش بهم اداست
هر کس که مرغزار سپهرست گلشنش

بر هر بهار زی که ز نام او است حرز
از سطح آب کم بود اطراف جوششش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بالای هفت خطه چرخ است بر تشش

را تو رایتی است که در زیر رای حکم
هر روز در اختر بود ایام تو ستش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو
خورشید همچو ذره درآید ز روزنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین فتیل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان
خطی به بند که رسد از سرو و سوسنش

گر چشم ما ز تو بیک چر کند خلاف
هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

شمشیر ترشی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لعینش آشکار کرد

این دین عزیز کرده تا شیداد است — هر کز جگر شعبده شمشیر خوار کرد

پادشاهان ز حادثه روزگار زار گشت

عدل تو چون حادثه روزگار کرد

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد — دم هر آینه نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده موجی در اوفتم که دهد — خیال را سوی بالین من کنار دهد

ز دست ناخوشی آسمان بماندم کان دم — بدست من می جانان خوشگوار دهد

ز کرم طبعی من شد ز دین برقت — معاشران را درد سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا آزاد است — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر درخت گل — زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حلقه خضر بمرغزار دهد

مر آن شکوفه خوش آید که آن دم بهار — زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

نه هیچ کس چو در عهد غنچه بنشیند — صحیفه دگر از نو نشاط را دهد

پس از شکوفه

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد — نکات گر برود جای خود بخار دهد

شکوفه را نبود برگ آن دو در شاخ — قرار گیرد تا گلبن غنچه بار دهد

خوش آنکه یار چمن در میان سبزه باغ — بوقت بوسه مراد عده گذار دهد

ز عکس چهره او تازه نقش بند بهار — طراوت گلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز زبان نثار مرکب گل و — جهان ز گفته من در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه در مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پرده قوس قزح فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد

خدایگان سلاطین قران خاک درش — سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد — قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بصرف — زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که بمنت گناه بخشش وجود — بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز خشم خنجر خورشید زینهار دهد

بجفت تخت حسودت چنانکه پنداری — زمانه روز دو شش کرگ دو کوکنار دهد

نشان رمح تو از چرخ ترشید چنانک — سهیل را النیم زخصت جرار دهد

اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر | همان بود که نیابت برو زگار دهد
در آن زمان که به اندیشه روز کدورت را | قضا بمیمنت شان اغبر غبار دهد
سپاه عدوت بهم آن بود آن روز | که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد | بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی | که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
ریاضتی نه چنین چرخ شد را که بطبع | عنان ملک بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر شهریار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه تو فصیرش | حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای ابد منهدم شود زرمان | ز حفظ خویش تو را حصن استوار دهد
عدوت شیر تو آنکه بود و خنجر بید | بروز معرکه آثار ز نفت ار دهد
همیشه تا که مراس چرخ بمعامله را | برات در رقم مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانا که جان آن داری
که گرد کار تو را عمر پایدار دهد

ترکیب بند

دوشش چون زلف شب شانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگ در ز تیر شهاب | رایت گردن زنش نه زدند
از پیادی کرکس فلک | پر بر سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که زر پروین | حلقهٔ زر ز درّ دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل | تاج عالی آختر دانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه | حلکا سر بر آستانه زدند

چرخ ازان لحظه باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ آسمان بدمید
رنگ شب بجا دو یا گفتی | شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گوئی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید

باسبح ازطریق نفحه دم
بسوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سحر
دررده‌ای کهکشان بدید

روح قدسی دران تگاد بجوانه
سوی ملک قدیکان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازار است
که جهان را چنین جهانداری است

پیش فرزش سپهر نه پوشش
هیچ دوران چهار دیواری است

باد با عزم او گران جانست
خاک با حلم او سبکباری است

فتنه را در جهان کلا شکفت
که نه ازرشک رمح او خاری است

تیغ او آتشی بود زرم و ستیز
برق رخشان واو خزنباری است

هرکجا تیر او درود کوسی
اثر ناله دل افگاری است

هرکجا خشم او رسد که تو
صفت حالی ستمکاری است

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از رگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته
دولت دست چرخ بربسته

نوعروسان خلد گیسو را
بسر نیزهٔ تو در بسته

گردش به تک سوکبت نبرد
که ز مرکب سحر بسته

پیش بایچ فتنه صولت تو
هر زمان رخنه دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده روست
قبه ماه بر سپر بسته

تنکنای عدالت از عالم
راه پیکان بد خبر بسته

وقت تسلیم ملک با قضا
کفش لفظی صریح در بسته

که به دهر ازو همه اهل نشست
نام و ننگ جهان بگرد نشست

رایت را با فلک خطاب کند
خاک در چشم آفتاب کند

غضبت هرشبی بخون شفق
روی آفاق را خضاب کند

هرکجا خشک سال عافیت است
ابر تیغ تو فتح باب کند

آتش قدرت آب دریا را
روز کین خنده سراب کند

لطف لفظ تو در مکنون را
بار دیگر زشرم آب کند

پاسبان سپهر هشتم را / حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور / رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چون تو همنشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا ملک را عمرت افزون باد / چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است / از جفای زمانه پر خون باد
سعی جانسوز حاسدت پیداست / رهبر شبروان گردون باد
عهدها رون در کهت دایم / حسد روزگار مامون باد
ید بیضاء موسویت درجود / کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو / از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکه ممالک را
نام والقاب تو همیون باد

یک امشبم که خم ابروی تو محراب است / چرا گردم از آب دیده گرداب است
مرا که با تو نشستم گریستن ز چه است / اگر نه بخت بد و عاشقی ز نکبت است

و ابرار

چرا هوای لبت خون ز جوش آورد / اگر نشد بدن خون ز خوان عناب است
شراب در تو از گرد و شمع جمله بسوخت / تو ای سپیده هر ابرانه رخ تو مهتاب است
بیا که بهتر ازین وصل تنخواهم یافت / که چشم شوخ تو بعضی ز فتنه در خواب است
خطا بگرد عذارت همی بنارد گشت / عجب مدار که مژگانت بز بر ناب است
بیا که غمزه جادو بیار سید از خشم / اگرچه زلف معنبر هنوز در تاب است
مشاب سر زد فاگرچه در زمانه تو / وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین / که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقاب است
عمر بگوی ور رستی که ملک و ملت را / تفاخر است بنامش چه جای القاب است
یگانه در فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین صطرلاب است
ز مهر مدحتش آید نگار کار حسیم / هر آن لطیفه که در مستقر صلابت است
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت / بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلک بخاک جناب تو انتساب کند / که آن نسب بحقیقت بهین انساب است
عقاب چرخ در کشتی شکار مخلب ات / بدور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
ز تف قهر تو شد خشک شاخ عمر عدو / اگرچه لافش ازین بر کشیده در لاباست

ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فصل دی سبز ماند در جهان رنگی
سبب ز با تو ز دینی سرای بابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیما با
بسان خنجر رستم ز خون سرخابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که ایکش از فزع خنجرت چو سیمابست

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساحت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته بر این لوح لاجورد
زانکه که کعبه ز بعثلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر شمال ماهی یونس میان آب
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
وز تیش در نظاره خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بوالعجب نقش نادرست
کز کارگاه غیب همی گشته آشکار

این شاه زرنگار است و این چرخ سیم خشت
کرده برون ز گوش وی این نغز گوشوار
گر هست زینت زورق دریای طبع از
گیتی ز ساعده بر بدیعت این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین نحیف
ور پیکر وهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از این جمله هیچ نیست
دانا که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم ز مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
تا من ز تهنیت عید در یغ
بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او
دایم غریق نعمت اوست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود بجهان کعبه نجات
جز صوب درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که قرب او عزیز کرد
اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وانرا که از حدیقهٔ مهرش گلی شکفت
در آن روزگار نیارد نهاد خار

مسند فرد کامرانی او است
که ز بر دست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید
از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را امتثال فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی در او
همه عالم چو ذره ناپیداست
ای خضیر شیر تا که همچو کلیم
در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان فصاحت فر بند
نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فتنه گشاده شد
دولت در ضمان دفع بلاست
نام و آوازهٔ مکارم تو
در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبا دولت تو
گلبن مکرمت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز دیداست
از ابر است چشم عنقاست
ای فلک در هوای تو تکیت
چشم از بار منت تو دوتاست
گر تمنا همی کنی با آنک
از منت هیچ التماس خطاست
من بمدحت زبان نداده هنوز
کرمت عذر صد قصیده بخواست
نغز تا داشت طبع بنده ز شعر
زانکه آن نقص منصب فضلاست

شعر است

عرضش مدحت تو بود ورنه
شاعری زرنگار در زنگاست
من که خلوت سرای قربت را
جای نزهتگه مر او ادناست
چون تظاهر کنم بشعر و بدانک
نام من در جریدهٔ فضلاست
شعر در نفس خویش هم بد نیست
نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را
آستانت قبلهٔ نیاز و دعاست

ورد خلقان دعای جان تو باد
کاستان تو آسمان علاست

روی تا از حسن در جهان سمر است
عقد زلف تو شمس و قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین
همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید
ز قضا هر زمان ضعیف تر است
تنگ روزی دلم ز روزی او
دهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم
دل ز حسرت هنوز نابر است
کفر زلفت بخت جان ببری
الحق این خود ز شاهدی کراست
ترک عشقت را نهاده ام حکیم
که نه پیداست تو هیچ قدرت است

ای خسروی که بار تو از زر و ملک و دین   هر دم به آتشی کرم بسترد غبار
آنکس که یکدم از ره عصیانت سر کشید   تا تیغ خصم نشکندش سورت خمار
بفشار پای حزم چو پیش از تو کس نشد   بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست رزم که کس را نبود شاد   در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی به نزد تو خاک است با همه   خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب تو آسمان   هرگز بدین منطقه نشناخت زینهار
در سلک دهر بود شبه همبر گهر   در باغ چرخ بود گل در همبر خار
زان لحظه باز کار جهان نظام یافت   کامد به زیر سایهٔ چترت به زینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال بر خواند   محکم نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم   لیکن بدین یک کلمه کردم اقتصار
کای آفتاب ملک زمین نور دیگر   در سایهٔ خدای زمین سایه برمدار
تا از برای نظم مصالح درین جهان   کس را درون پردهٔ تقدیر نیست کار
دوران دولت تو در نظم جهان ازل   بادا چو نظم من ابد الله پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال   عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

حلقهٔ زلف یار دام بلاست   دل در او بسته ایم و عین خطاست
کار دل هم به است گر شب و روز   در تماشاگه نسیم صباست
جان بر لب رسیده در خطر است   گر ز تیمار آشنایان عناست
زلف او تا به دلبری بنشست   قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که گو ترک عشق   بر قفه هر کسی نیاز رواست
دست در حصن سکنی ما بشدار   مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است   در چه آئین روزگار جفاست
چشم ترخشش روزگار درشت   خط سبز نشوه اسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند   کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت دگر   زانکه عدل پدید از دستاست
صدر عالی بهاء دین بوبکر   که ز نزد ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض خاطر اوست   ز ابر خجل بادکمان یک دریاست
وانکه بر آستان میمونش   از کمر بستگان یکی جوزاست

در فراق تو هر کجا دل ماست   تا بگردد در آتش جگر است
نقد درایج رشتهٔ غم تو   اشک چون سیم و چهره چون زر است
عاشقان را همه سینه دست آویز   آه شبگیر و نالهٔ سحر است
با غمت دست در کمر کردم   زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر   دایم از موج آب دیده تر است
چشم من در فراق چهرهٔ تو   کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی درافشانی جود   دست دربار شاه دادگر است
فخر دین پهلوان روی زمین   که جهان با سخاش مختصر است
آنکه نزدیک سمع سلطان   نام او همچو مژدهٔ ظفر است
وانکه در نسبت جهات کمال   آسمان زیر و قدر او زبر است
صیت اقبال او بگرد جهان   روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را بشارت او   چون تباشیر صبح پرده در است
ایکه خلوت سرای قدر ترا   چرخ چون حلقه از برون در است
نیست رازی درون پردهٔ غیب   که نه رای تو را از آن خبر است

سعی تیغ تو در معونت حق   چون مقامات درّهٔ عمر است
خاک درگاه تو بحکم شرف   افسر صد هزار تاجور است
آن همای است همت تو که مقیم   بیضهٔ آسمانش زیر پر است
هر کجا مرکب تو نهضت کرد   فتح چون بندگانش بر اثر است
فیض انعام تست آنکه بقدر   هست دریا به نزد او شمر است
نظر همت تو راه هر شب   بر تتقهای آسمان گذر است
مدتی هاست که با امید قبول   بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو منکر آن کامروز   شعر من در زمانه مشتهر است
این نکته کس نزد دانش من   شعر عیب است اگرچه هم هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه   گاه چون نعل و گاه چون سپر است

چون سپهر باد تخت جاهت پهن
که عدویت چو نعل بی سپر است

ای ز سعی تو بر فراخته سر   دین یزدان و شرع پیغمبر
سعد ای زمانه صدر الدین   ای گرفته مکرمات را مصدر

خنجر از گوشهٔ عمامهٔ تو
تاج فغفور و افسر قیصر

نظر حشمت چو تیر قضا
بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه
حلم تو کوه را گرفته کمر

تا نوزد آن نقد جانی
بحر و کان را نماند وزن خطر

زد معیار همت عالیت
کم عیار است نقد هفت اختر

گر بسنجد فلک شکوه ترا
بشکند کفه‌های شمس و قمر

کشتی لطف دامن تو فشاند
گرد تشویر بر سر کوثر

ور نسیم شمایل تو نشست
عرق شرم از رخ عنبر

آب و آتش بو نفقت جویند
هر کجا هیبت بود داور

تا ز تو پشت یافت بالش شرع
فتنه پهلو نهاد در بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ
چرخ زیر است و همت تو زبر

چیست مهر سپهر با قدرت
اخگری در میان خاکستر

جاهت آن زورق قدرت [illegible]
کشتی وهم را برد معبر

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ
بر سر مشتری کشد چادر

هر زمان خامهٔ تشبیه کتابت
دهد از راز روزگار خبر

هیبت خانهٔ مخالف را
در فضای فنا گشاید در

آنکه بر لوح برج تعظیمت
نسر طایر ز بیم نهد پر

پیش شمشیر لطفت اژدهاست
صبح صادق بیفکند خنجر

هر که در منصبی قدم بگذارد
امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحی قلم برداشت
باید اول برآید از دفتر

با عطای نقد تو نشود
آرزو ره نشین ترک دگر

در پی شرط فرصتی نکند
حکم جرم تو احتمال اگر

عالی از عطات بر سر موج
کشتی از چنین گران لنگر

منم امروز حالتی که بپرسش
گر بگویم ندارم یا در

فتنه در گردنش دکین
فاقه در روی من کشیده حشر

محنتم چون وظیفهای کرام
هیچ می نگسلد یک از دگر

بارش در چو دستان طول
که گهی افتدم همی با سر

آخر ای نور دیدهٔ اسلام
نیک در روی حال من بنگر

رخ متاب از سپید کلکی من
که تباهی بود ده بهصر

منم آن طوطیی که نظم مراست
در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهی که در باندک سعی
باشمت در جهان ثنا گستر

آسمان همچنان بکار خداست
هم بر آن قطب و هم بر آن محور

ور کجا خواست این ردای جهی
ور چه رفت دایرگیت دهر

آنکه خود را نظیر ز داست
گرچه او سنگ بود و فر گهر

این زمان در تنعم است که چرخ
می نبارد در او کماشت نظر

در کفش ناله میکند بربط
در خوشی خنده میزند ساغر

من چو بربط زبون زخمهٔ دهر
من چو ساغر غریق خون جگر

تنم از فاقه خشک شاه نشد
لبم از آب اس گریان تر

راست یکسال و نیم شد که مرا
در عراق است حکم اشتحوزر

لوکه در حق و عقد مختاری
چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم
سوی مازندران عنان سفر

در وجوه معاش می نشود
مهر بوبکر و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق روا
گر نماند قیمه جوهر

ای دل پاک مرکز تسلیم
وی رخ زرد منکر صرّهٔ زر

هیچ دولت در این که [illegible]
در میان سخنوران سرور

تحیاتی ز نظم و نثر مراست
نام من زنده ماند تا محشر

بر من این رنج بگذرد چو گذشت
ملک محمود و دولت سنجر

شکر منت خدا را که امروز
چون تو صدری است اندرین کشور

در نه گرد جهان بگشت خرد
بارها گرچه نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب زدود
رقم خامهٔ قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا است [illegible]
باد بر هرچه ممکن است ظفر

شبت از قدر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

ای جهان را به تیغ داده قرار
کرده شاهان به بندگیت اقرار

همتت چون شهاب تیرانداز
حشمتت چون سماک نیزه گذار

ملک را طلعت همیونت
فال مسعود و طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش و کین
با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند
از زمانه برآورند غبار

چون رکاب ثبات بفشارند
بازدارند چرخ را ز مدار

طرفه مرغیست تیرتان که خدنگ
که به پر کرکسان برد هموار

نخورد جز دل عدو طعمه
نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگ
نامه فتح بسته در منقار

مرغ از ماهی ره است اورا
وست در بار شاه دریابار

بازمانده بسوی شست فلک
دهن از بانش ماهی دوار

ماهیی دیده صدمه شست
زسانده بکام او آزار

می ندانم چه چیست دام اینک
می برآرد ز تیر و خنجر دمار

لاجرم یکزمان ز هیبت او
مرغ و ماهی نمیکنند قرار

ای فلک عرض داده صد باره
پیش رایت خزانه اسرار

بنگ داناه من درین مدت
که جدا مانده ام ز خویش و تبار

پیش ازین آرزو نداشته ام
که بیایم بر آستان تو بار

وقت آن است کاین سعادت را
همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس نثار گرانه در پیت ریزم
دُر چها پر ز لؤلؤی شهوار

گرچه پیشت نگرد کس تعریف
که مرا چیست پایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است
چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغم زبان گشاده که گاه
گر هنر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت
دارم از علم لشکری جرار

در کنهای سپهر دانش را
همچو ارکان عالم است چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع
آن چهار است دارم این شعار

شعر فرقیست زان نضاعتها
که بیک جایگه شود بیکار

بلکه از حد مدح تا در حصر
کرم کرده است نظم من بازار

آفرینش همه گزاری است
که ندارم در آفرینش یار

من نیاگر هم فتاده بجای
از ترقیت مرا بر دار

گرچه باشد نه ز دهشت تو
گر همه از خاک برگرفتی عار

تا به از عمر و ملک چیز نیست
بادی از عمر و ملک برخوردار

حشر نصرت ز پیش و از پس
بود فتح از یمین و یسار

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور
که باد تا بقیامت بعدل معمور

سپهر مجمره گردان بود بپایه تخت
شمال مروحه بردارد از برای بخور

مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود
بخور عطر معنبر کند دماغ طیور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو
بر آسمان چهارم رسد اشعه نور

ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند
بدفع دیده خورشید هرزه گرد غیور

مجاوران ارم بگسلند بهر نثار
هبوب باد صبا عقدهای گردن حور

برون کشند در آن بزم حوریان بهشت
سر از برای دعا از دریچهای قصور

به پیش بارگه کبریای شاه جهان
چو صف کشند بخدمت تمامی منصور

بلرزد از نفس چاوشان درگه بار
چو چار حد وجود از صدای نفخه صور

چنانکه در ره بنیاد از صدای خاک
محی وران عدم سر نهند سوی نشور

در آن زمانه بقا سر درآورد بفنا
در آن میانه فلک مستغرق شود بقصور

زرستن بغیر داده رعد و صاعقه خون
ز بیم تیر برد بند دماغ فتنه غرور

بود بر دم ز خشم رعشه ز تن قیصر
فتد ز خوف بجیش لرزه بر دل فغفور

خدایگانا گر زانکه پیش ازین یکچند
قضا بقدرت گردون ز خویش شد مغرور

قصور و فتنه ز تشویش متفق بودند
کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

مدام زلف بتان با بت ز تشویش
بسوی چشم خوش شاهدان که رفت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد
کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

بقای بخت تو باد اکه بخشاهی
بسعی تربیت تست در جهان مشکور

گیتی ز قوت فرمانده جهان
مانند روضه حرم و روضه جنان

بر هر طرف که چشم نهی مرده ظفر
وز هر جهت که گوش کنی نغمه امان

آرام یافت در حرم امن در حشر
آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردن فراز گشود کمند ز میان تیغ
ایام بر گرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مسخر و حکمی چنین مطاع
در هیچ زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از نشاط تخت بر زمین
بگذشت از سر نوید سر تاج ز آسمان

از غصه خون گرفت چو من خلق را جگر / در خنده باز مانده چو کبک عدل ادهان
شاید که بگذرد ز پی ذخیره همای / زین پس ز زیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست / با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش / دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد / بهرام زهره خیره بگردد ز هر کمان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کنف / مریخ را خطر بود از صدمهٔ سنان
شاها تو آن که حمله با سر تو در عدو / چون برنجی سایهٔ شه بر بود کمان
بحریست قهر تو که در او هر که غرقه شد / هرگز نیفتد از پس آن بحر بر کران
برخیزد از میانه بیکبارگی حرب و شین / گر دفع فتنه را فکند تیغ تو عنان
هرچند گور گشت عدو و همه کار دست / بگزید گرد در همه آفاق کامران
با جمله چنین که به بند زبان چرخ / تیغ تو را رسد که در اعدا کند زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر / آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
دقیقه کم شود ز سر سرکشان چو / روزی که بگسلد ز تف پردلان روان
وان آب منجمد که سنان نام اوست / از تف حمله در رگ جانها شود روان

تو در میان لشکر چون مور با عدو / هر یک چو مور بسته تو را بر میان
در تاختن ز زرگرانه چو شیران جنگجوی / کوپال بر زمین زنان و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد پای تو در رکاب / وان روز کس نگیرد دوست تو جز عنان
بدخواه را ز هیبت تیغ تو آن نفس / خون در جگر بخوشد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد / بر دشمنان حوالت تو کرد امتحان
گر کم شود پیاز ز چرخ ای که دست / بخت تو آگه است چه حاجت به آسمان
گیتی طمع نداشت که تو در نثار دری / تا آب بر سرت فکند ابر کیان
این هم تو آن همی است که گردون گر چرخ / دامنه مشتری به نثار ذیل طیلسان
محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج / شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بستر و بدست صبا دایه بهار / گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو در روضهٔ خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی / گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو هر شب ز نور خویش / پروانه عطا بهمه آسمان دهد
خلقی ز زلف تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست / وانگه بچشم دار دلی یا دهان دهد
هندو ندیده ام چو ترکان جنگجوی / هیچ آدمیش دست به ترکمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس / خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
سقف کسی نبوده ز خورشید عارضت / هجرانش تا به سایهٔ زلفت امان دهد
وقتست اگر لب تو برسم مزوری / بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ما تشنه ایم آب دیده سقای کوی تو / ده سنگ از این متاع یکباره جان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور تو / با این تن ضعیف و دل ناتوان دهد
وان قدرت از کجا که صد اندر ز دل / در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فرمانده طارم اعلی که گشت دست / آنگاه آنکه رتبت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در صحن حضرتش دم روح القدس بود / نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر همه دشمنان / نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو خنجرش همی / نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه را تیغ آبگون / از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تو آن که دشمنت از روی حاجت / رنگ از زریر جوشن برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چابکت / مرگ از خدنگ خان ره کهکشان دهد
هر سر که را ادا کند خشم تو تیغ / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو ارزا اهتمام / گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود / تقدیر دست داده جگرش بگمان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آرا بود بحق / کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
هر آنکه در سر چو کنند زیست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی ننمود هر کجا کسی / چو با شعیب در ید ثعبان دهد
صد قرن در جهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد

با بحر زر اگر چو به دست قدح نهد — در زهر کین کشی چو به دست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت جواب او به زبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو گردان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند تا اگر — دردیده سیم سره به دستبران دهد

پوشیده زهر جامه زربفت در سزن — محتاج خرقه‌ایست در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی که فضله سخاست — هر روز چرخ را تب دریا دکان دهد

شاید به بعد خدمت تکماله در عراق — تا نیم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یکسر طراز ملکت جاودان دهد

ای قبه منیره رای منیر تو — حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرت دین بیکش ترا — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر را خجل که زردی مساحت — دریای اخضر است کمینه غدیر تو

وان بدر را که هیچ نقصان ازان — تا حشر در مسار لت سیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر — گر نسبتش کنی بعطای خطیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو همچنانک — تو ناگزیر او شده او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد قدرت است — نگذاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون چو پیش برگ جهات سپر گرفت — هر دم سپر بیفکند از بیم تیر تو

آنزاده سرو باره برومند چو گند تا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که رای تست — جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

جمشید را ستیغی از آن لاف میزند — خورشید روز روشن کلاه دبیر تو

سلطان نشان دهی ز ران سهو طبع — مریخ زیر رایت کمتر اسیر تو

گردون به نقد زر تو زهی مانده — در سلک بندگان تو آرد دو پیر تو

دانم که هست انجم سیاره راجع — لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو

صاحب قران صفدر دوران شناسد این — بخت جوان به تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود به براهین عقل و شرع — هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو



دانند همگنان که ظهیر است لیک — او را چه قدر پس بود از بد ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدائی درین جهان
بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

تا غمزه تو تیر جفا بر کمان نهاد — خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزه تو بر کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود — از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

واندیشه‌ام که گم شود از لطف در ضمیر — گردون براز با کمرت در میان نهاد

بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود — آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان — تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت هزار دست — سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو سختی توان نهاد

دانم یقین که نگسلد الا نشان شاه — مهری که عشوه تو برابر زبان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر سمند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — گر فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ز تدبیر عدل او — نقاش طبع پیکر مرغان شان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود — دستش بار زمانه عنان بر عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از اهتمام عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه دل بار آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر زانو ز زان نهاد

بر بام هفت قلعه گردون هزار شب — حزم تو پای بر سر پاسبان نهاد

تو باقری ز جمله اقران از آن فزون — تا رسم زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دست تو بیک مخالف دین را به باد داد — زان باد باده در سر گردنکشان نهاد

جاه تو آب بر رخ هر هفت سپهر تافت — قهر تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

چون سه به چنگ شیر دهر تاد دهر — در چشم دشمن تو ناوک سنان نهاد

تیر تو سر علیت پیش از زره کمان — تقدیر ترکش ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت — در آستان حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقای ملکت جاودان نهاد

جا داده زین نوبت عمر تو را فتن
در وجه فتنهٔ آخر زمان نهادی

زهی سپهر حکمت ز ماه تا ماهی
شهی ستاره سپاه سپهر درگاهی

تو پادشاه زمانه به تشبیب قطب روزی خلق
به دست تو است که افزاید اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر درت و روز
ستاده‌اند بهر خدمتی که در خواهی

ز آن ستاره نگاری که شیر چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد به روباهی

بحلم و بخردی چون خرد در آزادگی
به رفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اخت
که داد بخت عزیزی به یوسف چاهی

ز تست چهرهٔ دین را طراوت ازلی
به تیغ محیی آثار صبغة الله

برد سنان تو از چشم روز بینایی
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامه ز رزمیج روی در حشمت
نگر ز طرهٔ جعد بتان چه کوتاهی

کجا رسد مه و خورشید چون کند تعلیم
برون ز پیش تو خورشید بی شهنشاهی

خدایگانا دانا ز خدمت تو را
مقدم است ز اغراض پادشاهی

زمانه تن ز تنم کرد و گفت خیره چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب

جواب دادم و گفتم که بخت یار نشد
کزین میانه منم با تو مخلصی و ساهی

اگر فتاده ام از عهد حضرت روزی
گزیده ام به دعا فتنه سحرگاهی

مرا چو شاه گزیده است و شاه را یزدان
نه من زنند که اقسم نه شاه از شاهی

رسید بر سم تو زر روز دشمنان از جند
همی زنند نقیهای سرودی ماهی

تو بر سریر ملک نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

بر غم اعدا عمرت دراز باد ان تک تنم
نگیرد از پی خاصش روز کوتاهی

به امر و نهی روان حکم بر زمانه تو نیز
زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش
مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا
نمود هر نفسی ماهی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چالاک
نظر در او نرسیدی ز تیز جولانش

هزار جان شده قربان هزار گش خو آن
ز رشک کرده نگشته روان و دیا کش

ب سکندر گشته در جهان بیابان قیب
نشان چشمه خضر از چه زنخدانش

مرا ستاره در آتش نهاد کهنی نعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

برسم عید حوران خلد از رضوان
برای غالیه می برد گرد میدانش

بر آمد از دل من و خرمی در آن اندوه
که ناگهان بفرستید بخلد رضوانش

کمند زلف بیند خشا زنهور دلود
هزار چاره ز آزار صد سلمانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد
بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش

رسید ناله ز من در فراق چهرهٔ او
بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش

به بزم خسرو دوری ز ای آن رسید
هزار محیط فلک برتر است ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا نبود سدد کرمن بدیده در ماند
هر آن شمال و صبا در شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون بجز نشد خورشید
ز زیر سایهٔ شب در کشند پنهانش

زهی ضمیر تو راز زمان آخر ت
که پاسبان نهم طارم است دربانش

تو را رسد که جهان دعوی جهانداری
که در شمائل تو ظاهر است برهانش

دلا ز نقف کین تو گرم شد روزی
بجز منقح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه ذلدل نمود با تو نبرد
که صولت تو زبن بر نکند دندانش

که حب

که حبت با تو بروز و غار ز دستی
که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش

اگر ز جام خلاف تو می خورد گردن
بیک دو دور نماند مجال هذیانش

ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد
زمانه نام نهد کوه بدخشانش

نسیم کهک چو بخلق تو نسبتی دارد
بصد زبان بستاید هزار دستانش

چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک
که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برق است در دیار عدو
که جز اجل نبود قطره‌های بارانش

کف کریم تو بحری است در افاضت جود
که جز سحاب حسد تشنه نیست عطشانش

همیشه تا کل انجم جان لبد و صبا
فرو نریزد از این سبز در گلستانش

ز خرمی چمن بزم تو جنت ما دا
که از شکوفه برون برد گل افشانش

کیستی که از دشمن عدم دهر نشین فنا است
در حق او گمان ثبات و بقاء خطاست

بنا دو چرخ بر آب است از قبل
پیوسته در هر کمری جو حباب است

مسکن گزاین که گنبد روز در کار
روزی دو مهلتی و هست که ای اسی لقا است

داتش مشو بعمر در خواب غفلت است
انگشت چاره ماش ز انکار شکایت است

چون طینت ز غفلت و محنت سرشته‌ام
گر دشمن و ظفر ز تو نگزیند هم رواست

نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری همین درد و علت است

از ممکنات نه به ز فلک نیست هیچ چیز
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وین آسمان و جوهر علوی است نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالم است
زردی او ز سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مکر کان [illegible] آتشست
وز کوه ناله خواه و سپند از کمان صداست

دریا فتاده در تب لرزست روز و شب
طعم دهان و گونه رویش برین گواست

پیش تمام خلقت محکم نهاده را
از نیش پشه غصه نجد و نهان هاست

شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند
از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان ماه نازنین را کاهش نمیکند
هم محنتی است ورنه چه طپید [illegible]

طاوس مرغ خوبان در قید دام است
سیمرغ شاه خوبان در حسرت [illegible]

کبک دری قهقهه شوق میزند
آسیب قهر پنجه شاهینش در هواست

وین آدمی زنده [illegible]
پیوسته در کشاکش این خارزارهاست

مرغان [illegible]

عذر است بس آمده ز ارکان این قوا
هم با کمال شهرت و دست خوش هواست

حال نبات گرچه بگفتم [illegible]
سیلاب و دیگ گذرده [illegible]

ملک خدای ثابت و باقی و بعد ازان
آثار خیر صفدر عالم دگر هباست

فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن آسمان [illegible] رونق بکر وزیر [illegible]
عذر هزار ساله جفای جهان خطاست

صدرش مقر جاه و دلش جای رحمت است
طبعش سگال لطف و کفش منبع سخاست

ای پیش رای روشن تو هیچ آفتاب
هر سر حکمت تو پس پرده قضاست

ذات تو در زمین اثر لطف ایزدست
عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی به پشتی تیغ تو شد قوی
کار جهان به سایه عدل تو [illegible]

گردون که با جفا نفسی داشت آشنا
اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست

عصمت همین بود که تو را از زبان تیغ
حرزی نمیدهد نه حق را در آن رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
وآوازه امان ز حد و دو جهان بخاست

رای مقدس تو ز غیب خبر گرفت
ز آنها جرای قصه فتح و ظفر چراست

ای محتشم سرشته ز قرب جهان
دوران چرخ [illegible]

این حسرتم بتر که در آن وقت [illegible]
از خاک آستانه شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بکار من ز جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

چو زهره وقت صبوح از افق نماید چنگ
زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی نای
وفای یار درآویزدم بدین چنگ

برد زمانه ناساز از سرم [illegible]
هوای ناله نای و نشاط نغمه چنگ

چنان ببرد دل از سینه زکشم آهی
که هفت آینه چرخ زان برآرد زنگ

بضاعت سخن خویش [illegible] ز خواری
بسان آینه چینیان رسته زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی
که کس نشان نه نهم دانش و فرهنگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست
گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ

ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب
که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده‌ام بگروهی درمیان شگفت
سیاق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول یک چو منی نام شان برآرم زود
بنقد بد سخنم را فرو برند به سنگ

کجاست رکن نسب ملک خدایگان تا من
برم چو شعری از ارکان شعر خرچنگ

به پیش خسرو دوران زمین برآرم بانگ
چنانکه در حرم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین بگوهر طغرل
که در ترازوی حدش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم
چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید
که در کمینگه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو
بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تو آنکه خوشه پروین برین رواق بلند
ز بهر نقش جلال تو بسته‌اند آونگ

نشان جاه تو پرداخت نقش بند ازل
هنوز نازده نقش وجود را ارژنگ

چنان به دور تو کار زمانه منتظم است
که پوست از سر زینها نشد به [illegible]

اگر چه آتش و آب است [illegible]
که آمده است بر او ز نیان آهن و سنگ

در آن زمان که عدوی دشمنان جاه تو را
شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان [illegible] فتد سلاح را که کند
زه کمان زبان در دهان تیر خدنگ

چو بیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه / کمان بگوشه ابرو بر آورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی آن و تندی این / قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ
کند نشان تو بازی بجان خصم چنانک / بعقد دلبر کان شاهدان چابک شنگ
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتی است ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت ز مرو شهجان کسی / بسوی آید و ساری بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و زرد آلود / بسوز نار نه آتش کند زرد و نه رنگ

خراج بخشش تو در وجوه عالی مرد
معاش دشمنت از زکوة قاضی گنگ

دوش آوازه در افکند نسیم سحری / که عروسان چمن راست کنید جلوه گری
عقد خوش خوش چو خبر یافت ازین نعره گشت / راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین ذات جهان باز دگر / چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
کس اندیشه چو زر وصف ریاحین بشکفت / نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن / تا قوا شکر محنت در قمری
مجلس لهو بیاراید و آراسته اند / نقش بندان طبیعت رخ گلگون گری

همچو بستان صبوحی شده افشان خیران / شاه جهان شمس تازه و سپه ظفری
سخن بگوش آزاده نمی آرم گفت / آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم / آسمان گفت ترا از سر آن در گذری
چند گوئی سخن گوش و از آزادی او / مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرت دین ملک عالم عادل ابو بکر / که سیارات جهان جمله بعدلش نگری
آن جهانبخش جوان بخت که ز تیغ آید / باد بر غنچه بیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن / چشم نرگس شود ایمن ز همه از بد نظری
خسروا گوش شفقت است در زبان سخن / که برستند بعهد تو ز تیغ دگری
هر کجا در همه عالم خلقی دیگر بود / گرد اقبال تو همت کرده ای
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید / خورشید زند به پیش فلک افکند درگی
که چه اسراف کفش در کرم از چه بکند / تو بنوعی غم اینکار چرا می‌نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست ترا / هم تو میخور غم اینکار ره بیکار تری
با تو خورده بسی این غم و هم تو دانسته است / تو در این باب توئی در قضا و قدری
بعد ما کز طلب پایه قدرت ناگاه / دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلالت برسد / عقل گفتش که تو هم بیهده بار دگری
شهریارا تو از آن کز قبل کین عدوت / کلک گیرد گاه پیکان و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر منعکس حضرت تست / ز غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو گر دست خدای / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد / در حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری خذلانت بقا باد ای شه / که مهندس نکند عقد شش اکر زشری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی
که بپای عظمت تارک گردون سپری

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
بداد مژده عید ار کرم چنانکه گرفت / ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی روش سینه باز آمد / دلی که مرده و زنده نبود از در خرم
چو خاک در کف پایش فشاندم از خواری / اگر چه زر ره تحقیق تر بسر گهرم
بلا به گفتمش آخر زمانکی بنشین / مگر بصدر تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو مهمان من بباش ای مه / ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

زاهد عشق تکلف طمع نباید داشت / به پیش خدمت تست آنچه ما حضرم
دلم حمایتی زلف تست از و بگذر / که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان مکنم گر گران آن نکند / فدای یک قدمت گر بود صد دگرم
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه با تو نه علمم بماند و نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس و سود نداشت / گر آهنگ چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخواست ناله و زاری ز رخ چو در خواست / برفت بر اثر او چو رفت دل ز برم
رخش چو تابش قندیل روزه داران تافت / گذاشت چون علم عید در جهان اثرم
چگونه قصه فرو در جهان سمر نشود / که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم
ز بهر خدمت عید خود همین قصه است / که فر به نزد جهان پهلوان تحفه برم
سر ملوک جهان فخر دین و ز رند حیش / همیشه بر سر گنج جواهر و درر رم
ملک نشان زکیا که گوید ورنده / که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
سها چو برق زند گر هست بر تیغم / قمر چو نور دهد قبه است بر سپرم
من آن تهمتن دریا دلم که گاه صبوح / بود ذخیره کان ها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام معترف آمد / که من خلاصه تایید و مایه ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو در شهوارست / همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز راز فرازی / چو جیب صبح همه پرده‌ها بدرم
بیفکنند پر و بال کرکس فلک / هر آن زمان که به پیوند چار پر تیرم
به پیش رخ ضعف دشمنم چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال می رسد خبرم
چو عون و عصمت ایزد مرا ایسر باشد / ز زخم حادثه حاجت نیفتد حذرم
ز حرص از چه نهان نام نیک نفس شدند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش فرزند احمد علی صدرا / زمانه خاک شود تا مگر برو سپرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف دعوی هست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمت باشد / ز حال و غصه خود حرف چند برشمرم
کجا نبود مرا پیش ازین ز تاده عمر / بود ز خاک جناب تو جاجب بسترم
کنون زمانه برآنست کز غبار در / کند نقش گشته وظیفه بصرم
زبان برآمدم اگر نه وزر دامن آرد / که گر نطق نزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت این سان نکردمی در / چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم
باز دل طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

ز جود و لطف و کرم آب داده مرا دین / که عاقبت تو چه بر باخوری ز بار و برم
مرا تو با همه عیسی خریده به سعر دوش / که چون بگوی حقیقت درین همه هنرم
اگر به چیز دگر سرفرازیم نرسد / همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو فرزند بهر نان نیامدم / که جایگاه دگر نیز بود این قدرم
تو بر بخور ز جهان و ز پادشاهی خویش / که من به دولت تو زهر چون شکر بخورم

گر آیت زهره که با این دل از صبر نفور / در افکند سختی ز درد و داغ نیش بود
اگر چه می‌شنود ناله غراب لیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیرست گوشیا که غراب / ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه می‌گذرد حال این دل رنجور
حدیث‌ها همه تزان گفت یاد که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
کجا ز همه این بود پیش ازین کاخر / چنانکه حرم ز زر و از درش تمام حضور
دلم ز گیتی چندان جاب گذرد است / که راه یافت بدو صد هزار گونه سرور

مگر ز پرده برون اوفتاد ناگه این / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بو العجبی‌های روز و شب این است / که روز روشن من گشت چون شب دیجور
عجب‌تر آنکه درین غم هنوز زنده دلم / بدان امید که یعنی فلک کند مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من / بر آستانه شاه مظفر و منصور
طغانشاه ابن مؤید که شاه انجم چرخ / زمانه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه برق سخا فرو ریزد / بروی دست نهانخانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند / ز زیر پای برآورده سنین و شهور
در آن دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره نبود آفتاب وقت ظهور
در آن مقام که بگشاد خرم او دیده / خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور
خدایگانا بر دقت رای افلاطون / ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صدر اسپ زان / حلول کرد در او جان بهمن و شاپور
چنانکه باده ز شخص پیاله نقش کند / پس از شعار قبا در قالب انگور
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان / که ز رحمایت جوی نیاز کافور
عجب نباشد اگر گردم فلک در دم / نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور

ز گرد خیل تو شاه طغان عالم فرش / کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکریست منقاد / فلک مثال ترا بنده‌ایست مأمور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم / دیار جهان معالی بجاه تو معمور
اگر چه قاصرم از کنه رفعت خواهم / که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست / که هست دم زدنم جمله نغمه مصدور
سخن شکایت گردد شدت است عذر است / وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور
درین قصیده در پیش نظم الفاظش / چرا آب گشت شود از شرم لولوی منثور
مزید شهرتم آنکه بود که برخواهند / زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از قرآت / چنان برین خود مند را که منغمور
بگیر عالم و بر خور ز ملکت که نماند / برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
به دیه صیت ترا دست در عنان صبا / رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

سفر گزیدم و بشکست عهد قربا را / نگر بحیله بهم جمال سلمی را
بلی چو بشکند ز هجر اقربا را دل / ببین خطر نبود هیچ عهد قربا را

مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس ‌‌ ‌ هزار بار بهر جست شوشتری را
مزاج کرد که از زردی خجالت بداغ ‌ ‌ ‌ هنوز طعم شکر می‌نهاد گشنی را
ز خاک دمان بطریق به افکند چشم ‌ ‌ ‌ در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید ‌ ‌ ‌ اگرچه حاله متعین شده است جمع را
ز روزگار بدین روز گشته‌ام خورسند ‌ ‌ ‌ وداع کرده لقا و بار دمادی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قسمی ‌ ‌ ‌ به تره باز فروشد فتی دیگوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم ‌ ‌ ‌ هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بجواد شما باشتق و رنج ‌ ‌ ‌ ز جای برشوان داشت فرش در صوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم ‌ ‌ ‌ بحلّهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر بر دن نمی‌آیم ‌ ‌ ‌ نگاه داشته باشم طریق دعوی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم ‌ ‌ ‌ ز شعر چه بدآید جز ره دعوی را
نه در حساب زن آید نه در طویله مرد ‌ ‌ ‌ اگرچه هر دو صفت فاضل است خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب ‌ ‌ ‌ ز رنگ خویش نباشد نصیب حربا را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی ز جهل ‌ ‌ ‌ ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من در دعوی ‌ ‌ ‌ ز ریشخند بر دل می‌برند آزری را
ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم ‌ ‌ ‌ بدست نطق گره عقدهای انشی را
بر آستانه صدر زمانه فشانم ‌ ‌ ‌ جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک ‌ ‌ ‌ سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را در آن بدیل طهور ‌ ‌ ‌ بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد که رفت ‌ ‌ ‌ که منقطع شد نسبت لفاره عدوی را
لطایف سخنش طبع نوشدارو داد ‌ ‌ ‌ برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند ‌ ‌ ‌ بخاک فرو نهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات او خود ز شرح مستغنی است ‌ ‌ ‌ بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی به تجربت ایام بار رو زده ‌ ‌ ‌ بعنف و لطف تو بهات خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشیده نقش عقد ‌ ‌ ‌ بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک ‌ ‌ ‌ چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده ‌ ‌ ‌ جهان ز بهر نشانست برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیستی در رد است ‌ ‌ ‌ نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر شد باد هیبت تو ‌ ‌ ‌ ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
اگر بماند تری بقشه ز کرمت ‌ ‌ ‌ اشارت تو بتعیین شهوت نهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع ‌ ‌ ‌ دهم ز مدح تو بالا اساس ابنا را
بجای پرتوکان ساحری کنم در شعر ‌ ‌ ‌ که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا برون در کبر نام پاکی کرش ‌ ‌ ‌ که این ذخیره بماند است مثل یحیی را
جواری حسن معنی پس در روزگار هنوز ‌ ‌ ‌ خراب می‌کند بارگاه کسری را
همیشه تا زره بخت بر عقول و نفوس ‌ ‌ ‌ تقدمی بود و صورت دهیولی را
تو را اشرایط تقدیم جمع باد چنان ‌ ‌ ‌ که هست ابنه باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان ز قرب حضرت تو
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

نماز خفتن پیکی بدست دلالعقد ‌ ‌ ‌ در آمد از در من آن ماه روی مهرگسل
همه نشانی دیوانگان گرفته دلیک ‌ ‌ ‌ بزیر هر خم زلفش ز دل صد عاشق
ز بهر عربده خود را خراب کرده ز من ‌ ‌ ‌ گرفته ماتم عمر خراب با جمعی
در او فتاده ز اندیشها بدریایی ‌ ‌ ‌ چو روزگار نه غورش پدید نه ساحل

چو دیده واقعه کز دست خویش شده‌ام ‌ ‌ ‌ ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و تفحص درست شد بدل ‌ ‌ ‌ دل شکسته مرا بر فراق او حاصل
گه ز راه فرو ریخت قهقهای دراز ‌ ‌ ‌ چو زلف خویش پریشان چکار از مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو ترد ‌ ‌ ‌ که حق صحبت دیرینه را نگری باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش ‌ ‌ ‌ ز حفظ جانب یاران دوستان غافل
بصبر کوش و بعقل و ان زمان قرب بار حیل ‌ ‌ ‌ بکام دل برسد خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده‌ام چند ‌ ‌ ‌ شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمار است می بباید خورد ‌ ‌ ‌ ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد ‌ ‌ ‌ جفای هجر تو حایل میان ما حایل
بجست چیز از جای خویش و گفت مباد ‌ ‌ ‌ که هیچ دل بهوای شما شود مایل
دلم ببردی و در هجر نیست شکوه چه ‌ ‌ ‌ اگر بدل بکار نیستی بهر بحل
وداع کردم ای القصه دگر هم هش ‌ ‌ ‌ رهی چو در ز قناعت گشاده دیا
ز بند عشق گشاده دل دگر بسته ‌ ‌ ‌ بعزم بندگی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلال افسر بصیر دین ‌ ‌ ‌ [illegible]

قضا شکاری تقدیر حمله که کشد
خیال خنجر او شحنهٔ فتنه را بشکند

میان خوف و رجا عدل او دلا حاکم
میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او سیده فلک اقرار
بشهریاری او بسکند زمانه تجمل

بچشم کلک ز انصاف او شده حقیق
شکوه حملهٔ شاهی و صولت طغرل

ایا شهره برا پرده معالی تو
در این منظر اعلی سزد بصد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد
هنوز کرده ز زر رونق بهشت جهت

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف
کف کریم تو اموال رزق را عامل

مستبان تجاری تو را ز وصف جبال
هزار ساله عطارد جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین باشد
ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال
بود وظیفهٔ جود تو نقش شامل

دگر زمانه بسوزد جریدهٔ آجال
بود صحیفهٔ عمر تو نسخهٔ کامل

عنایت تو جهان انصاب امکان داد
دگر نه ز رچه جهت وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه قدر بود
به مجلس تو که شعبان درد شود باطل

بمجلسی فلکی کاندر او بسی زرشت
بود عطارد آنی و مشتری جاهل

قضا میان تراجع بیشه چون نگرد
قدر زبان تضرع گشاده چون سائل

ولیک چون بر اقبال ره نمود مرا
اگر عزیز و ذلیلم تو ای معز و مذل

همیشه تا نه هیچ متقی رباد
برای نعمت جاه و سعادت آمد

تو در سعادت و نعمت بمانی معروف
عدو به آمد خصمت بمحنت عاجل

زبوده حرص قهر تو سند فغفور
فکنده صولت تیغ تو فر قیصر

شبی بخیمه اندر اغال کس فکیل
حدیث حسن تو می‌رفت و حدیث تخجیل

نشان زلف و رخت کیک تیر بوده
که هیچ حلقه ای چند و حلقه ای چون

چنان نمود که کشتی بعکس می‌بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

ورای عارض دلجوی بود صد بدل
بر آن دو گیسوی مشغول بوده صد مفتون

خرد چه روشن و دیدگان عشق تو دید
بصد بهانه بر آورد و خویشتن مجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند و گشت مجنون فزون

مرا ضعف تن و سوز دل ازان آتش بازی
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

زعشق چشمهٔ نوشش لب از این مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینه از شعلهٔ و صد واسق
ز جام محنت من جرعه و صد مجنون

کنون ز هستی از پیشین ازین و خون ناب
دلا چو چشمهٔ سیم و در چو حلقهٔ نون

برخ تو می‌نبندی تو تیغ زخم را مرهم
لب تو بیدادن حسن در در مکنون

اگر بمرهم معجون علاج نپذیرد
من و مدائح صاحبقران شرع قرن

خدایگان صدور زمانه صدر الدین
که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نمانده که در دین عمارت و عدل
چهار ربع زمین در حمایتش مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
ز استحالت جوهر مشکلند و مضمون

ز شوق اوست که پر ز نشان فهر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کند بیرون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راز
گشاده در زمین تیغ بی‌رسید خود آن

برسم خدمتی اندر رهٔ جنبت تو
فکنده دهر بنور ظلمش ورش اکنون

بدست حکم تو اجرام آسمان خاضع
بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
ده در میانه آذر برید آذر نوف

زمین بغض تو آن تربت و هوای عفن
دم آورد طمع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشهٔ دستار ورگس سند تو
چه جای افسر دارا و تخت افریدون

ز آیت معجزه سروری باستقلال
نه چون نبوت موسی بترک هارون

بعلم اگر چه قیاسات ز نصها کردند
بعقد ذهن از هزار افلاطون

هزار سخن تو کرد برای ضبط جهان
هزار لشکر جرار با تمامش مضمون

اگر چه جادوی نکشت بخواب بابل و از
نمی‌نهند ره بر اسم رسن قیدر و فنون

زبان ز نام قلمت بر خویش آمرید
که در مجاری شعر تو شش را کند افزون

بمهر شست اگر قطره‌ایست در دریا
بداغ تست اگر ذره‌ایست در گردون

فلک ز عقد عمامت جبال بهار داشت
که حشو بار ز آفاق قرار قانون

برزگوار ابعد از هزار قرعه فال
مرا زمانه بصد رنگ کشت را همه خون

دو سال شده برین فرح آستان ترا
شده است دست تکبر ز زیر دستی سرنگون

چنان بکس دهد ما بهزار رنج و هنر
بروزگار تو حاجت بود دشمنی دون

همه بدعوی عصمت بر آمده چو ملک
ولیک بوده چه ابلیس از ازل ملعون

بقدر چون عشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر بسوی گردون ز کبر چون نمرود
گران شده بزمین بر بگنج چون قارون

اگر ستاره‌ی ایشان بود فلک چه عجب / که جز ستاره نباشد کسی که گردون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست / چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
منم که بارها این روز در همین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی / دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبه‌ی عید بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست
ولیک دولت تو چون هلال روزافزون

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی به دگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من بپرس چو این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند ازان در ماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از غصه زان جگر / که آتش از غصه نهاد در دل پولاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پی چه زاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طره‌ی شمشاد
ولیک با همه ارزش در عراق نابت نیست / خوش است فسانه‌ی شیرین و قصه‌ی فرهاد

مرا خود از هنر خویشتن چه بد بگذشت / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد
یکی به تهنیت این شاعران خود بنگر / که چند گونه شنیدم ز دوستان بیداد
به پیش من که ازان یاد میکنم طرفه / نمیکند نفسی زان تا برانند از فریاد
ز شعر جنس غزل بهر آن نخست / بغیر عشق در آن ساختن را آن بنیاد
بنای عمر جز از حرف چند کم / ز رشک دوستان خانه‌ی هوس آباد
بدین پسند کن از خیال مدح هیچ مگوی / که شرح درد دل آن نمیتوانم داد
بهین کلاه ازو شکفد مرا این است / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حر / گهی خطاب کنم مست سفله را راد
هزار داغ که هر شاعرشان کردم / که هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد
هزار چشمه ز چشمم آب از آن بچکد / که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم / مرا رسیده رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاه هم چو چنگ ننوازد / چو نای جای فریادم بود همه باد
سر ملوک جهان آنکه زیبد از درش / هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانا گر نسبت معالی او / حساب هفت فلک چون یکی است از هفتاد
پناه سلطنت و پشت مملکت طغرل / که در جلالت و اجلال جاودان ماناد
ابد ز رفعت او در سخا همی نازد / چو دایگان عروس از جهیز داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد / که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شد کانجام حکم او بنشست / بپای خدمت و طاعت بایدش ایستاد

چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست
خدایش در همه کاری معین و حافظ باد

روز جشن طرب و وقت نشاط عجم است / شادی ارچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مدار از قبل هفده زاد / می خور اکنون ره آن نیز وفا و کرم است
شاه انجم ز کمینگاه افق بیرون تاخت / وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه‌ی ملک جم و جام فریدون مشنو / جام بر کف نه و انگار که آن ملک جم است
دگر باغ ارم و آتش نمرود مگو / آتشی بر کف و بنگر که در او باغ ارم است
بامی روشن اگر تیره شد آئینه جشن / بس عجب نیست که گیتی همه افزون دم است
دولت شاه جهان است که ماند جاوید / بر جهان تکیه مکن کو بقفا متهم است

ملک شرق طغانشاه مؤید که بطبع / آسمان بر در او از جنس عبید و خدم است
آنکه در خدمت او مطلع خورشید فلک / زیر منجوق سراپرده و ماه علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس / فرغ صور ز نسبت چو صریر قلم است
در نگنجد سخن او ز لطایف بحساب / زین سبب حکم کری لازم جذر اصم است
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک / هرچه بر چهره‌ی آفاق غبار ستم است
باز با واسطه‌ی دست غضبت محو کند / هرچه بر تخته‌ی گردون ز سعادت رقم است
دولت از بهر طواف تو از آن احرام / که جناب تو بحرمت چو حریم حرم است
منتظم شد ز تو احوال جهان حلیه چنانک / مرتع آهوی چین بیشه‌ی شیر اجم است
زلف چنگ است که در بزم تو با تشویش است / چشم ساقی است که با رونق جام دژم است
از پی چشم بد است آنکه در ایام بهار / خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
فلک از غایت انعام تو پر گرد شکم / گرچه سر تا قدم از روی حقیقت شکم است
وهم را دست بقصر شرفت می نرسد / گرچه نه کرسی گردونش زیر قدم است
نام و القاب تو گر لوح لقا محو شود / زینت چهره‌ی دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوته دار
دولت را چه رسید است ز خود چه کم است

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد از حضرت قدس — که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان رباط خرابست از گذر که شتاب — جهان مبر که بیک شتابش شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بتلافت بمانی از رستی — که راه سخت مخوف است و منزل آسی دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
ببین که تا بکجا میرود پرنده است — چه پایه جانور از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام — چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدست جانوری خود دمی کند فاقه — تو تیز مسکنی از بهر صلب و صاطور

کناغ

کناغ چند ضعیفی ز خون دل تشنه — بمجمع آری کاس طلبست و آن مغفور
بدان سبب دهن خویش کنی ز عاج — نشسته منتظر آن که برکند زنبور
ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهل مروت که دارد تعهد در
بوقت صبح شود همچو روز سعادت — که با که باخته عشق در شب دیجور
ببادۀ دست سفالی کمان همه حق است — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبۀ حق — فتاد دامن همت ز خاکدان غرور
نشد ز خاطرم اندیشۀ می معشوق — رفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر شرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت جاهش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش درخت باد غلط — نه بر صحیفه عرضش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صدری — فهند سال خرد مستغرق شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صورت سی در طبیعت محرور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سهی — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمۀ داود در ادای زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که گرد جیب افق ابر از بخار بخور
بگرد خطۀ اسلام حفظ تا خندق — که می نماید شعری براه محال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش — نموده راه که اول کلیم را سوی طور
نمودی با علم کرده که رایت صبح — بزیر سایه کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چنانک — اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو ز آن شمع بر فروخته اند — که آفتاب بپروانه خواهد بودی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته است نما — که ز آتشی او حاصل آمده است بحور
فرات تو چو افکند نور بر عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو گر کشاده — ز عجز و ضعف چو عصفور دیده ما العصفور
همیشه تا نتوان حصر کرد دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور

صلاح ملک و ملت در عنایت تست
دوام دین و دول بر کفایت مقصور

چون بر فروخت خسرو سیارگان علم — در خاک پشت گشت سراپرده ظلم
صبح دوم گرفت از آن کو چرا جهان — اندر هزار شاه زند خنجر صدق دم

یکیک

یکیک ز بیم خنجر خونریز اختران — همچون مخالفان شهنشه شده دژم
بر روی آسمان اثری کی نماند — الا گرد موکب فرمانده عجم
دارای وقت نصرت دین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان شاه اتابک اعظم که قدر او — دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند نشان — گردون بتاب انجمنش خورد قسم
ای مهر و ماه تا ز قبل طالع آمده — در حلقۀ حواشی و در زمرۀ خدم
ذات مطهر تو سپهریست ز علو — طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجی کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم
از آنکه زیر دامن توفیق پرورند — از کرم دست چرخ بدو کی رسید الم
صدره فلک بخاک فرو رفت و گشت خم — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا گرد حکم جزم تو محکم نشد ز ملک — هر لحظه با عنان تو فتحیست همقدم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان — عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو — بر چهرۀ زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که چون قلم زد در پیش تو به سر — تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک — زد دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه به تعجیل می‌برد — از عرصه وجود سوی ورطه عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر — در مجلس تو رشک برد روضه ارم
شاها زمانه هیچ ستم با تو بر نبرد — زان تیغ آبدار بر هیچ این ستم
بیم است کز تقاضای این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در تن بقم
زین بس مکن ز انجم افلاک اعتماد — کانجم شدند خایف و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار — گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون کلک همیشه بادی خندان و سرخ روی
خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

هر کجا تازه بخندید گلی رخساری — بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشق بازی بجهان کار من بیچاره است — که جز این کار ندارم فن و شغل و کاری
بر دل از عشق چو حیف است که نادر یابد — آب با تیرگی و آینه با زنگاری

کز

گر چه داری جانب بیچاره ناچار — در دلداری نکند دست ز دلداری
اندرین واقعه شهانه منم در عالم — هر کسی را بجهد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گل کشته شد از هجران بشکفت — تا فتادم بکف غمزه کشی خونخواری
تا ببازار غمش دست نبردارد دم — داستانهاست ز من بر سر هر بازاری
طره او ز چشم بحیل خواب ببرد — دل بابید چه دادم بچنان طراری
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را — بر در صفدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوه شاهان جهان نور الدین — که ندارد چو جهان پیش کفش مقداری
آنکه خنجرش زپی دفع حوادث هر روز — گرد معموره اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حقایق چو زبان کلکش — آسمان بر در او دین زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی — وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
رشته چون طوق کبوتر ز سنان تو جدا — طوق فرمان تو از گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو شاهان دگر — در حدیث درم و بخشش دیناری
چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر — بس بود خاصه ز خصمان تو اقراری

نه غلط میکنم اینکه که خصم تو بود — کور چشمی غرض خیره کشی غداری
حال بدخواه تو گر چرخ فلک یارست چه باک — زود باشد که شود در دلش آتش خاری
آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین — آنچه والاتر که تخمی کندش باداری
سالها خاک گهر آرد خورشید — کم ز یک روزنه عطار تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه هم — گر حدیث کرم وجود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد — تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه دانایی خویش — همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغ است دریغ — جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت وحی است — آن حقیقت چو بمعنی بود از پنداری
در نهانخانه طبعم تماشا بنگر — تا ز هر زاویه عرضه دهم پنداری
این سخن گرچه که در صورت دعوی است ولیک — عقل داند که از بینش نزند انکاری
یارب این کفر ببین باز که گو یا اخلاق — بسته‌اند از زبر هر منطقه زناری
من که در خلق بصد گونه هنر دارم فخر — تحفه بخردان گشته بنا شد عاری
آبرویی ز زبان سهده دادم بر باد — کاشکی تم باد چرا خاک نکردم باری

ز بود آنچ

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه رانند اکنون عذری — و آسمان هر گنهی را کند استغفاری
تا چنان نیست نگردد در و دیوار جهان — که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانه خسرو تو معمور بماناد که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

گفت تلخ از آن لب شیرین درخور است — خوش گو عبارتست که خلقش ز هیچ خوشتر است
بگشا لب و بپرس ز من گر چه گفته‌اند — کان قفل لعل بابت آن درج گوهر است
آن دل که طره فلک چنبر نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف ترا فکنده سخنش بر زبان و راست — دانم که عاقبت بکند شرح هیچ بحر است
تا بر گرفتی از سر عشاق دست جور — هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است
آمد قیامتی ترم تا بدیدم آنکه — رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت نگاه یا دل چاه بابلست — زلفت بکافری عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافر و جای بود بهشت — وین وجه نزد اهل حقیقت متصور است
زر زلف و غمزه چهره‌ها همچون بهشت تو — آرامگاه جادو ما و ای کافر است

آمد خط سیاه بلالای رخت / وین نیز نصیب است که لالاش عنبر است

معزول کی شود رخت از نیکویی بخط / اکنون که بر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو بر انصاف نیکویی / برهان قاطع است که آن خط مزور است

تا آمده است لفظ لبت در دهان تو / الفاظم از حلاوت آن جمله شکر است

در هر صفت که چون کمرت بر تو بسته ام / همچون میان تو معنی باریک مضمر است

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه / کامروز عید را رخ زیبات درخور است

برهم زد ابروی بغمزه جهان برغم من / این روز عید نیست کنون روز محشر است

بازار ماه و زهره ز رخ تو کاسد است / پهلو زند بروی تو رخش تو لاغر است

هر جا که میرود قدت از رشک خلق / پر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زر است

چرخ از نسیم زلف تو خوش مشکسای شام / کز داغ عار کوکب شاه مظفر است

قطب ملوک نصرت دین کز قدر / چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

شاهی که هفت مهره گردون شش جهت / دایم ز زخم پنجه او در ششدر است

هر فتح کاسمان بهدیه نهد بکار / چون بنگری مقدمه فتح دیگر است

چشم فلک ندیده و نه دیده بوم جز تو / آن کارها که حالتا در اثیر است

ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر / بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت مزین است / مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است

آن تن که تربیت ز قران تو یافته است / همچون چنار روید همه دست و خنجر است

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو / روباه را چه طاقت زور غضنفر است

بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک / با سقف آسمان ز بلندی برابر است

هر جا که بانگ غایت عدل تو در جهان / با نوبت و دور بود کنون تخت دیگر است

در جنب آنکه زر تو ضمان یکند فلک / این منزلت که یافته پس محقر است

از صد کلت یکی بدید آتش تو / کاکنون هنوز مملکت تحت تو در است

تو مملکت به لشکر و عدت نبایدت / کاین قسمت از نسائم فطرت مقدر است

آری که عون و عصمت ایزد بود کند / افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است

تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل / اندر زمانه موجب معروف و منکر است

جاوید زی و قدرت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر در جاه تو بافته است و تنش / بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که ز آفاق بر کرانه شدند / ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده

بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار باره و آنگه در تو بگزیده

ز سنجق تو سپهبد نور فتح می تابد / چو روشنایی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده است جاه ترا / در او بساط مراد تو گسترانیده

بقوت تو این قصر آنچنان آمد / که مثل آن نه بدیده کس و نه شنیده

چگونه پیش سپهر پست ز ستاره و ماه / ز حسن زر فلک آفتاب خندیده

برای زینت دیوار و سقف ایمنش / زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر / ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنایی صحن و سرای او دردی / همی نماید اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که اورا اساس زد بسپهر / سپهر یکسره گردون ز فخر بالیده

نخفته در کنف امن او ز تابش / جهانی از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد نقش ازرقش صد بار / سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده

ظهیر قصه خاک درش دراز چیست / نیابد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شعر بگو چه جای سخن است / عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه درو مزین باد / جهان بشادی او جام مهر نوشیده

مرا بشیر اقبال داد از لگاه / نوید عاطفت آورد در آستانه شاه

چه گفت گفت که روی است بکعبه کرم / بیا و عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ذخیره عمر / که کیمیای حیات است خاک این درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت و لکن / زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم نشود از چنین حقیر گناه

ز آستانه او بر مگیر از پس روی / که قبله دولت و دین است اجزای جبهه گاه

رضای او را از کاینات کن عوض / جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد / که همچو سایه رود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که گرد موکب او روی کفر کرد سیاه

جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست
ز فرق تا قدمش آیتی برد کلاه

خدایگانی کامد فضای بارگهش
عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم
بود ز بیم خطر کوه را ثبات کاه

همان نفس که سر از جیب خسروی برزد
فتاد بر سر مهر سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می‌برند ملوک
مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامکاری دولت هر آنچه دعوی کرد
فلک مقر شد و حاجت نیامدش گواه

شعاع دولت او هست در مضیق تتق
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

بماند آینهٔ دولت تو روشن ز آنک
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

تویی که سر به آثار تاجداری دید
هزار زمان خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت ز قدر بر اعلا
فتاد نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که برادار حمیت تو رسید
دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و لطف جهان را باطاعت آوردی
اگرچه حکم تو عاجز نبود ز اکراه

به پیش موکبت از بهر نصرت آید چتر
بگرد رایت زرین دولت آید پناه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم
حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

همیشه تا نسق سال و ماه محفوظ است
یکی بجنبش مهر و دیگر بگردش ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است
گردون تو را مسخر و گیتی مسلم است

مقصود ز آفرینش عالم تویی از آنک
ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هم چشم مهر و ماه بدیدار روشن است
هم جان انس و جان به بقای تو خرم است

عالم به تست زنده که تو جان عالمی
زین غصه جان خصم تو [illegible] است

هرگز نیاید از تو کرامات کهتر
زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است

چون مولد مسیح قدومت مبارک است
چون سجده‌گاه خضر جنابت مکرم است

هر جا که زخم حادثه کرده جراحتی
از ابر و لطف تو صد گونه مرهم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین
آن معجزی که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس
وامروز زنده کرده شاه معظم است

ای خسروی که قصهٔ پیکار و رزم تو
صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستم است

آنجا که نعت صورت خوبان دلبر است
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاجزای خاک تا به ثری جمله در نم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند
زانرو که تیغ تو همه فتح مجسم است

زنگ سنانت بر ورق نصرت و ظفر
حرفی است کاندرو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید دعوی است خصم را
با یک سیاست تو همه عیش ماتم است

صد کاسه انگبین را یکذره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوان است بخت تو
بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است

همت رای ملک پی جهد کرد و دیگ
توفیق همتی [illegible] در باب معظم است

پیش وجود تو چو خورشید روشن است
کاندر ضمیر چرخ کبود راز مبهم است

تا چون شهاب بر فلک ملک در آمده است
آنجا چون هلال قامت اعدات پرخم است

یکتا شده است رشتهٔ شاهی بعهد تو
الحمدلله ارچه که یکتاست محکم است

خصم تو گر ز ذره فزون است در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذره کمتر است

چون از تو کام خویش ندیده است زین سپس
گر خصم کرد دست همه کس [illegible] است

بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک
گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خرم نشین همیشه در خورد ملک
کاسباب خرمی همه جمع فراهم است

چه پرتو است که اقبال بر جهان افکند
چه غلغل است که دولت در آسمان افکند

غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت
که بوی راحت ایمان در مشام جان افکند

همای همت او سر بسدره در آورد
عجب که سایه بر این تیره خاکدان افکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان
طلوع رایت دارای خدایگان افکند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرت دین
که از جهان کفا و نام بحر و کان افکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک
به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او زند وجود
زمانه را تب و لرزه در استخوان افکند

عدو اگرچه بقیمت نشناخت همسر خود
خیال تیغ تو [illegible] در کمان افکند

ایا شهی که بیک تاب فتح خنجر تو
جهانیان را در موج خون نشان افکند

تویی که عدل تو در چار سوی گیتی ماند
ندای عافیت و مژده امان افکند

کشیده دیده در امن عافیت جهان
کسی که دیده بر این فتح آسمان افکند

هر آنکسی که نداشت در نعت تو
بآن آتش ابتر از جهان افکند

نخست عروج که در پای همت تو زند / بجنگ خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان تو را هر یکی بنوع دگر / زمانه در قفس آخر الزمان افکند
یکی بدرد و یکی را فلک بخنجر تو / یکی بدرد و یکی را ز خانمان افکند
عدوی ملک تو آمد ز غم درست شکست / که طالع نظر سعد در جهان افکند
چو خنجر تو همه از رحمت است چرا / هزار صاعقه در راه همگنان افکند
تو پادشاه دولت تو آن فراخ حوصله / که هر که [illegible] یک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زان که بهر / که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
کرت غنیمت روز ستم زهر [illegible] / برد که فتح تو سایه بر این و آن افکند
همیشه تا که بپیچد کس عنان فلک / مدار دور قضا رات زبان افکند

بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب
که بخت باز عنان در عنان افکند

نوروز فتح آمد و بهار [illegible] داد / بوی بهار مژده ز لطف یار داد
باری که گل وظیفه نوروز خواستم / کف از لب رطب هم ز روی خرد داد
تا که چه ترک و شکسته داده چه تنگ دل / گر بهر بوسه ام هزار تقاضا داد

با من بی نشست بجام زنخ نگفت / او آب نار خورد و مرا تاب باد داد
با یار مهره خواستم از چه نقش / در هیچ رقعه نقش دل مهره بار داد
آیینش ولایت جان راست در زر / در دل نشست و حلقه حصار داد
کهم بجان شه زمانم مدار دست / چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که [illegible] / باروی ملک را بنه استوار داد
دارای عصر نصرت دین اختیار [illegible] / کاین دور اختیار خودش اختیار داد
شاهنشهی که عظمت بارگاه او / بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که [illegible] دشمنان / شمشیر از نشان سر ذوالفقار داد
آن خسروی که دهر زمام جهان بدو / او را می مخالف او را خمار داد
کشورگشای سکندر ثانی که خضر فضل / آب حیات را بنی خوش گوار داد
می خورد نشیب [illegible] ز بهر صلاح ملک / مشغول چشم [illegible] بدور نگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام جود او / پوشیده کرد طاعت و [illegible] آشکار داد
از غیرت جهان بسر تیغ و تقرعه / یک یک ستد ولیکن صد هزار داد
میراث خور ملک سلیمان تعلیم اوست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوه قرار همه [illegible] / ملک وجود را همه بر وی قرار داد
در یاز رشک خاطر من [illegible] آب شد / زر بس که او نثار در شاهوار داد
هرچند من بکنج قناعت توانگرم / بار که تمام کلم [illegible] اعتبار داد
زان پیشتر که خاک بمن راه دو [illegible] / افزون ز آنکه دور فلک یادگار داد

سرسبزی فلک ز بنی [illegible] شاه باد
ختم سخن اگرچه بگو یادگار داد

ای زنده به تقویت ملک آستین / سلطان به حقیقی و شاه راستین
شهپر پای تیر تو افکنده روح در تن / گیسو فدای چشم تو کرد حور عین
در دیده تهی سنانت کشیده شیب / در ابروی هلال کمانت فکند چین
که در دو بار ارس و که در دو باره آس / دشمن تو بهر نیت [illegible]
جز تو که ساخت از [illegible] تاج و تخت / جز تو که بر در از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه یک دو کار چنین [illegible] / در مدت دو ماه دو فتح چنین ببین
خصم ارچه زرم گشت بگو بد بزرگ / تا بر نیاورد آتش کینت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان [illegible] / از کام او بر دل نشود طعم انگبین

تا عاقبت چو دید بصف آخر افتاد / چون تیز کرد پاس تو دندان بروی چه شین

بودند قلعه‌ها همه از سیم و زر
از جود صرف کرد [illegible] در فتح آن

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره / حفظت بکرد مرکز اسلام دایره
در طالعت نجوم افق را مطالعت / در منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست / بر جیس بر زمین زند از رشک مجمره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است / کاید زبان خنجر تو در مکابره
انکار دولت تو کسی را مسلم است / گر شمع [illegible] اندر مشاجره
[illegible] المزاج خصم تو زان در [illegible] / گر ذیک عشوه داد [illegible] مزوره
[illegible] طاعت آن نفس آید نهاد خصم / کآسیب قهر تو [illegible] خنده ره
در [illegible] معرکه کردن ستند را / از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا گفت نتیجه جهان نبشته اند / هر دم زمانه می کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو [illegible] نعلش ز بهر دل / شد کهکشان چو آخور [illegible] چنبره
خورشید را که از حشمت [illegible] یک تواریست / قانع ندیده باز این سبز منظره

آن خجسته رکابست که با چون تو پدر راضی — از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندانت بقا باد و احکام چهر آن سپهر — عاجز شود محاسب و هم از شمر بره

فی المقطعات

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس — در آیت خسرویت تاویل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
در معرکه که تیغت از سر دست — مانند پیاده افکند پیل
وز دست کفت وات دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقت — در موکب تو روان به تعجیل
تحسین همی کند به برجیس — کز عدل تو یافت تعدیل

میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روز تحویل

خدایگان روی زمین شهریار جهان — تویی که ذات شریف جهان اقبال است
هر آنچه خواهی و گویی خبر چنان بشود — ز رای آنکه فکرت تو ترجمان اقبال است
چو عالمی بنمازد بروزه می‌خواهند — بقای ذات کریمت که کان اقبال است
اگر روزه به شک اندر آید روا است — طرب کزین جهت در ضمان اقبال است
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد — بدولت تو که شادی جان اقبال است
گذشت وقت تماشا بر بوستان گلزار — زمین مجلس تو بوستان اقبال است

بخرمی و سعادت نشاط شکر دی
که نوش باد ترا این همه نشان اقبال است

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین — تویی با آب و رخ از رنگ کتان قرشاه
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم — نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
ز بیش منبر تا مرز مرد کار چرا است — که تو به سکم ازین شاعری تو کتی زه
ز مرد مانش زر و جامه خز آید و بهم — بطوع و طبع بداد ندا بلجاج دسته

ز بهر شعر چو چیزی نداده‌ام باری
برای توبه بده وادی ز شاعریم بده

ای ترا در وجوه شمع و شکر — شده هر کسی که آسمان بر جست
چشم کردن ندیدم روی وجود — تا قضا شمع دولت تو افروخت

همین که پروانهای وعده تو
جمله در انتظار شمع تو سوخت

خداوندا تویی کز روی رفعت — سپهرت تخت بندد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف لطافت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان از آن عمارت داد عدلت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو — که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان — گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محروم از صدرت — روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصه تشریف شرط است — مرا برای اعلی عرض کردن
تنم پوشیده شد ز خلعت شاه — که بادش در پناه حق دل و تن

همی گریم و تنم پر سرم چیست
همی ترسم که گوید در کشش زن

خدایگان جهان شهریار دریا دل — ترا است دست گهر بخش و نعمت گهرپاش
گهی به پنجه هیبت دل جهان بشکن — گهی بناخن فکرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان نیارد گرد — نسیم عارض گل جز از حکم تو فاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم — که در سخای تو با خاص هم سزا باش
بروی مدح برون بروم این سخن کشش — اساس سلطنت تو نهم تو حاکم باش

مراکه باز سفیدم تر ده بسته شود
ز آفتاب و تف او دو دیده چو خفاش

شهریارا برای رحمت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوا چه اسب مراد — بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان از ابغم گداخته ام

لیک رحمت نمید هم حالی
به شراب تهی ساخته ام

فخر زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
ایچه بهر بر آستانه تو — فلک تند چاپلوس و خدوم

باز اقبال آشیان کرده
همچو نسری در میان نجوم

بس که در آشیان خدمت تو
روز و شب من کنم نشیمن بوم

تا کی از آفتاب طلعت خویش
همچو خفاش داریم محروم

جلال دولت و ملت کمال سرور کز
بکبریا و جلال تو هیچ کس باشد

بهر چه حکم تو سابق بود چو درنگری
قضا هنوز بفرسنگها پس باشد

شبی رود که نه اندر دل و دماغ عدو
خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد

هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی
نخست به که گلوگیر دش نفس باشد

همای رایت تو هر کجا که سایه فکند
بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد

نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد
درم بنفشه و فریادخوان جرس باشد

قضا کله ز سر روزگار برباید
اگر نه حزم تو شبها در و عسس باشد

به بزم شاه جهان کشف حال بنده بگفتن
بپای مردی دو دانه دسترس باشد

که کار عیش من از صد بر دل پریشان است
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

حاجب جلدکت از راه برد
وین همه از جلدی آن

درنه آن سیم بر ازش گوش
چه تر از دارد چو تو سیم تن است

یک شبی کلبهٔ من روشن کن
که به عشق تو دلم مرتهن است

چند ازین عذر حاجب یک زد
تا درین زیر چه دستان و فن است

حاجبت رگ زد اگر حق خواهی
حاجبت باب گردن زدن است

ای زرشته از خبر بنده
پشت خم کرده همچو خرپشته

از روش روزگشته جهل
چند بر ابروی فلکی رشته

مدیحه

فرمان ده اکابر دنیا بهاء دین
دریای عنصر و جاه تو را انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت
کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

گر هست در جهان اثری از زمان ثبت
جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

ثابت نیست تا زمانه که آبستن عنایت
ارزان مراد تو اندر مخاض نیست

در حق و عقد چنین بیت آ عزم تو
زان همچو رشته قدرش انقباض نیست

با اذن تو زمانه تصرف نمیکند
در کاینات اگرچه کمال و رهاض نیست

افتادگان صدمت قهر تو را دگر
تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای تو را بضیست که کروش اشد را
با جد و جهد او ستاره را ریاض نیست

قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک
تا صبح حشر خطر انقضاض نیست

گردون ز بسکه مدح تو در دیده داشت
در دیده بارور ز سواد و بیاض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران
زان منقبض مشو که به انقباض نیست

پروردهٔ دولت تو چه خوب است در جهان
گر صد هزار گونه بر و اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطای فیاض تو
بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین
از دولت تو تا بابد انقلاب دور

عالم به آفتاب بقای تو روشن است
باد اغبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری
تا در چه محنتم بنده و در اضطراب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو
مانم به تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

فی مدح رضی الدین صدر

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین
ترا که همت تو همت با فلک همزاد

تو آن کسی که به چندین طلیعهٔ خدمت
کسیس آتش تو بهم در دل فولاد

بخدمت تو درین چند روز چکده
نشسته بودم و احوال خویش دادم یاد

مگر به چشم رضا ننگرید رای رفیع
که هیچگونه به تشریف از نشان داد

ولیکن از ره انصاف در زمان بودم
درین معامله الحق مرا خطا افتاد

به صاحبی تو بود شعر خاصه گفتن من
که پیش چون تو بزرگ آن تحفه نهاد

کسی ز قطرهٔ شبنم به پیش ابر رود
چو خاک شد بنیاد شعر او بر باد

ترا که چشمهٔ آب حیات در دهان است
کجا بجرعه نفس سراب گردد شاد

که ز گیسوی حوران که زند رضوان
تزود باد ننازد ز نطره شمشاد

ولیکن از سر تصدیق وعده گرفت
سر زده جان خراب مرا کی آباد

به صد تشکر آن تو شد است آتش
ز وعدهٔ تو ندانم تا چه خواهد زاد

چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید
گره به صد شد دیگر ز آن گره گشاد

تو که رای زکرم گر بخواهی دگر بنه
ب از در جهان کار ما تا شه باد

دست من نبود جز دعا که بگویم
بغیبت و بحضور تو ایزدت بادا

عارض چو دیدن تو یا آن شمع دل است — لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
چون شمع شکر تو بزد خنده چو صبح — گو تیره شو ز غصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و نمک — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
یاری ده شمع مجلس آرایت در جمال — با فر رای شمع و شکر کرده در عتاب
جاری زبان ز رغبت چو شکر گشت — افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست که یابد بر آن کنون
چون شمعم اندر آتش و چون شکر اندر آب

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین — تو را که همت تو برتر از آسمان سوده است
هر آن صفت که ز حسب فخار آرد — به عمر دامن حاجت بدین نیالوده است
قلم ز دعوی وصاف جمال تو کرد — ز خشم حدود و نجابت همیشه افزوده است
بزرگوارا با سعی تو درین مدت — دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسوده است

ز چرخ پیچ سفله جفاها کشیده ام کرم — هنوز ناله من هیچ کس نشنوده است
از آن زمان که ز تو جدا نشسته ام چنین — همه بساط زمین جهت تو پیموده است
گرفتن بکام زمانه ام میردم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بگاه بگفتند — که دوش خواجه ز نشاط شراب فرسوده است
ز خوی همه شب که دیدن صبح — چو بخت خویش بخفت و هیچ نغنوده است
گرفتن ز مستی و بیخوابیت نه هنوز — چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار دو روزم تقاضایست عظیم — که آن سعادتم امروز روی ننموده است
بحضرتت چه افزوده است ولی نبود — کمال امید ملاقاتم ز تو بیهوده است

تو سود کن ز جهان نام نیک گرچه مرا
ز مایه عمر را امید تو زیان بوده است

خورشید صدر عصر صدر الدین — با لطف تو جان عدو در تن باشد
واندر حرم حمایت و حفظت — دوران سپهر توسن باشد
ذات تو چار صفه ارکان — علت دثار اهرمن باشد
جد تو و التماس جمال — یعقوب و تیم سراپت باشد

شمرات جلال تو در جنبش — ته طاس فلک یک لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد — کز همدم نافه ختن باشد
با لطف تو آب چون برآرد سر — کز معدن لؤلؤ عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کرم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند — دلگاه بجای خویشتن باشد
ای روز در تو اهل معنی را — چون طعنه‌ات دلشکن باشد
صدرا اثر آن نه اختم که مثال — جز در که تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کاین دولت — روزی ده سه داغ فرق باشد

الا کاری تو فرستی از حضرت
هرچه آن زود درست نباشد

قحط رجال عماد الدین — ای تو را اول و قد بر حبیب
نکتهٔ تهنیه در سخت — هیچ اسرار رقیب در تن
از برات رطبع تو چرخ — عقد گوهر کش ده لذت

در پای چشم مانده تو سحاب — عمرها تا قمر بیابش سبیل
خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرت است دلیل
هر که او هست بر شید کمال — نکند نقش تو هیچ سبیل
آسمان را که نخواند ضعیف — ایلک را که نکند تبجیل
گرچه ذات تو بشر مشهور است — داری از قند بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایه تو رسند — پشه را کی بود جناب پیل

گرچه نیست آسمان لیکن
هیچ نسبت نباشدش با نیل

مرا جان و دل چو آن صفدر است — که جان دیده ز خویش سرده
ز بر گشتگی نیست آن درد سر — که گر دارد به جز خویش مرده

چو در دست تو خلق آویخته
فلک نیز در درش بسته ده

ای چرخ اندیشه را آفتاب کمال چه کار — با فکرت چه آتش و تیغ چه آب تر
اسباب خیر و شر شده در پرده فطنت — موقوف حکم نافذ رای صواب تو

گرچه نیست پیش همت تو ذره‌ای زمین
زان دلشده که هستم رنجیده در کنار

جز سایه‌ای بال طلعت چون آفتاب تو
خو کرده‌ام که نیست خاک جناب تو

آن بخت باشدم که به چشم دریغ سفر
خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

ای با تو دو بعید علم در جهان معجز
محیط جاه تو را فلک است در دو بیت
جواب قطعه دشمن تو اگرچه در گیرد

تا که دهر نظیرت ندیده و نماید
که بر محدب کره‌اش نقطه را شاید
زهی چگونه زبان عتاب بگشاید

که طبع دوست تو بحر کمال و کان علا است
ز بحر و کان تو همه در و زر و در زاید

ای سروری که هر که در آفاق گشت
آنجا که رای تو به سر شکافتند
در مرغزار هیبت یاقوت دید
مرغی که ز اهتمام اقبال تو زرد
آتش فروغ عزم تو در اندرون سحاب

از لطف دست تو بغیر سود کرد تیرش
حاجت نبود قدیم پای بر سرش
هر کس که مرغزار سپهر است گلشنش
از اختران ثابته باشند زر زرش
در بر گرفته هرچه جان سنگ دامنش

ای همت تو ساکن آن بقعه که ز علو
معلوم رای تست که دائم دعای تست
او را ز مدحت تو پسند همگنان است
زانجا که لطف تست چنان که زینهار

بالای هفت خطه چرخ است برزنش
بار نیست کاستان تو زینه نشیمنش
آن ز ضمیر صافی و در طبع روشنش
آثار رحمت تو به پیوند زینتش

بادا همیشه کوکب عزت چنانکه چرخ
تا روز حشر دست نیارد ز دامنش

خداوندا ز بی خبر آن عمرم
ز فرزندی دوستی داری بنشید
تو اگر تو کی کاورا بچه ای
در دشت دارد دیدن در آن کینم
نسیمی کز فراق پیش است دیدست
چو مهر از پس برآید آدمی را
مرا زان نقش آباد آن چه طیره
به تیری رخم او را اگر زرخت

که دایم همت منعم ریش باشد
چو کیستی رفت و کافر کیش باشد
در این عهد از دو قادر درویش باشد
دل مرد محال اندیش باشد
سلیمانی به نیش پیش باشد
حقیقت دان که سایه پیش باشد
که بر تقیه رخنه در بنیش باشد
کمر شمشیر جور اندیش باشد

زنند زرین تیم گشته که به روی
فسمر یا کلی تجارت تنها کند یک
چو جانی زنم داشتند قومی

دم و دم جان زیش نیش باشد
سپاهی گروه زخیش باشد
که ایشان را محق چون اخیش باشد

اگر دستوری یابم بهنگام
جان دادم هم در پیش باشد

بزرگوارا سالی زیادت است که من
ترحیه ام ز تو نیا چنانکه بر کو یم
به مجلسی که ز جود دست مرا اشکال کند
بیاش قاصر اگرچه فراز شمار خود
لکه نظم چو فرزند حجت سوز شوم
بمدح و هجو همه کس که شکایت دیگر
بمدح خویش مرا که همی صلت نرهی
ز زر رخج تو چیزی در کی خواهم
به زر رخ چو زرخ اینجا تو بخوند

بجام نظم می مدح تو همی نوشم
نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
تهی دیار با جاری چنبه در کرسشم
حکیم سیرت دنکو تها دو خاموشم
گشته خاشه از آن بقرق زره شم
چرا آفتاب تابم چو بحر رخ جوشم
از این حدیث نه عکس شم نه بخروشم
نهند تخته دیبا همی در آغوشم
رضا دهی اگر به زرخ تمام نگردشم

گهر ترا بو اعتدی ملک
در سرا پرده عز پرورد ند

ملک ما نبود بیدار تو راه ترا
که چه باشی برهیت افکند تو

ای فلک سرمهران در آورده
زینت آفتاب و در تو ماه
سایه بال سپهر به پوشش
تحتی گاه ثریا فتنه نیست
آفتابی که عشق ذره او است
ای جهان را به پشت پای زدی
پایت آزرده شد از صدمه آن
درد در پایت او فتاد لعنیز
چون پایت رسید آن سلیم
عشق بوکه برجان می‌داد

کش تو گوئی که فلک پای زی است
عکس جام جهان نمائی است
آستان در سرای تو است
سر تیغ جهان گشائی است
ذره را آفتاب رائی است
که کمین قفسله تماشائی است
خود همین ماجرا گواهی است
که گناه فلک و خطائی است
که به سر م سزائی است
که اگر در تو هست همائی است

بهر سرّی که در دیباچش بپیچین … که تو دانا که بر سر چار زرست

جاودانی که چرخ میگوید
که بقای تو با بقای زرست

مرا فضلای زمانه شمس الدین است … ترا که قصر امید را تحاشی سلیله
ازان پیش که ثانی دلی عهد دراز … زمانه چین سرش را بصحبت ببرید
ترا ابر دیم رود بجز بی تو شنیز … مرا بودن شاید در سرکشی بکشید
چو تو بر رسم رسالت بیاید با ما … دلم ز شوق ملاقات تو ز بیم پرید
شدی بقاعده پرده دار نشستی … چنانکه پرده صبرم ز غبن آن بدرید
مرا حمیت تو محض تر آورد … نه رغبت زر و سیم و نه حرص لقمه لذیذ
حمیت رویت صانع مرا محقق شد … که دست معتزلی غالب آید در جبر برید

رسول را چو به تیغ تو آن دیدست
خدای را بقات چگونه تابیر دید

پناه ملت اسلام و قطب آل رسول … ترا که قدر تو را آسمان زوال گردد
چو ذره گمان نظر تیر نطق بگشا … دل فحول جهان زنهیب خون گردد

الکم

اگر کنم همه در مکاتبت تقصیر … بدین طریق مرا عشق رهنمون گردد

کسی که چه سیاحت تمام شناسد
بگرد ساحل محیط چون گردد

قطعه ای تا بادست کو هر فاشت … همیشه کار زرش در تمامی گوهر چین است
اگر رفعت قدرت فلک نشیند درجه … فراز خویش نه بیند ز خویش بین است
مرا بخلعت زیبا دوستر رهوار … بزرگ گردی وایی از بزرگ آیین است

هنوز رزش دگان بیمه میدارم
دگر نه ز بچه دانم که اشترم این است

اگر تورا گشته کم دانا و جاهلانم … با معقولات تو منطق نه هر دو کلام

جز آن فقره میرفت بهر تو حکم است
اگر زرقاصه بود آن کرم شهره عام

اگر خسروی که رایت ساری جلال است … سر محیط عالم علوی فرشته است
کرده سلطنت که در عرصه تهمی … عصمت همیشه بر سر مملکت بهر است
از چهره زمانه فرشتی گرد ظلم … کاید تو را بدو تیه بازی گذاشته است

شاهنم که قافیه اقبال ز روز شب … مدح تو بر صحیفه جانم نگاشته است

بگذار قصاید که مرا در روزگار
بر اعتماد جود تو ضایع گذشته است

بر ملوک جهان شهریار در زینت … بهر مدل حسته بجود غیرت کانی
ازان زمان که تو بر تخت ملک بنشستی … فرو نقیب شاه بجز کرد ظلم نشانی
نیز ان فحش هر نفس فرو خوانند … بگوش فکرت تو راز کار پنهانی
اگر ز قصه نیده بشنوی طرفی … ز گرد کار ربیای ثواب دو جهانی
مرا بدیدست شش سال حرص علم داد … بجا که ان نشاید گردد نزاکانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم … چنان شدم که ندارم لعبه خوش خوانی
کسی که کشکرایس ما خراب کرد بنشین … به مجلس تو به بشنو دلیر رهانی
ز دست فاقه چشیدم هزار زهر زاب … که کس مرا ز عرق تر نه بیند پیشانی
چه پایه خدمت شاهان که شب پای زدم … بدان سبب که در فن سر بجنبانی
ازان سپس بجناب تو التجا کردم … مگر تو دادی ز رزو ز کار بستانی
مرا ز نهر جود زره تو هم صد بار … روا بود که تو چنین بجان بگردانی

الکم

رسالتی تو زانش زمره فرستادم … به مجلس تو در ایلال حسکم طوقانی
اگر دران سخنت شبهت است بیخوانی … که ز جریده ایام نیز برخوانی

مرا چنانکه بود هم عشقی باید
که با نغمه انشان دشت روح حیوانی

شاه انجم چو کشت شهر به تیغ تو … لشکر تیو بار که مصطفی رفت
پس کعبه را خراب کند و ناودان پار … خاک حرم چو ذره بسوی هوا رفت
تا کعبه جامه بر چکند در فرینه نه … وانگه ببار کعبه نه گر بدریا رفت

تا کار فر تمام شد و تو بلخ رد
زانجا ز خشفه بسوی ختا رفت

شطرنج مردی دکم بردی … زجمله خسروان به بیه بازی

هم دست تو به بودا گر حالا
اسیر زر ای فی در اندازی

قطعه ایکه تا آنی که طاق ایوانش … زراه قدر دمی با ستاره زنه جفت
نه تنه خشم تو را هیچ مهره در گردن … که دست قهر تو آنرا به نوک نیزه بسفت

زقال قصه فرستاده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست راز نامهٔ هفت
زدور کار نبودی نشسته ام تنها چنانک — دگر دو شب بیک جا بگیرم آرام خفت
زبیت زحل فقر زحسن هنر کمترست — مرا زحادثه صد کار تار تنگ گشت

ببین که زیر سرفراز هرگاه هشتم
چه بیش باکه فی زر در کار خواهم گشت

پناه ملت و دین حق تعالی سیت — تو آنکه هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و دانا آیات در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر زغفلت زمانه بکس کجا نگرد — زهیبت تو صدا را فرو شود آواز
قدر لقا نارای نیست در کار مرا — بیا که مدت ده سال در شود فراز
غرض تمام همه آن بود و بس که جنس — کنم خطاب تو را قبله دعا و نیاز

چه موجب است که از حضرت تو محروم
نه تو بخیر و نه فی که او رهی دراز

تاج بخش جهان سکندر رقم — ای برافراز فرق او دیهیم
در گلستان محبت هر دم — بمشام فلک رسیده نسیم

تیر رست اندر دل پرآتش خصم — رقعه گستاخ همچو ابر اهم
آسمان در محیط همت تو — نقطه در پای حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الف — تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال فرستاده هست سعادت — که زعقلت گرفته ام تعلیم
قرض وام کرده ام لیکن — وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در تو غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای حام این اقبال
از سر من باز کش بلای غریم

از آثار گرد موکب تو — عقدها خورده مشک تاتاری
رام کرده سپهر سرکش را — که چنان نیست که از تو نگذاری
سر بلشکر زیار فی سنگر — که چه کاری بود درین زاری
پس وقت آنک دست لیس از این — تا مرا با سپهر نکند زاری

ورنه آخر هم اوردلی بکرد
پیش از این لشکرش بهزاری

شنیده ام که فرمانده جهان میگفت — که غم مخور زتو ره تیمار کار تو برم
زخورد تنهائی خود همین غمی دارم
چو زین برآمدم آخر زبیش غم خورم
بخواب دوش دیدم که خواجه میراند — بخانه چشم و تشریف داد و زر بخشید
شرم به زند شعر بگفتم این معنی
جواب داد که این خواب نیز [illegible] دید

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ — همای دولت از اوج ماه تا ماهی
بیمن هیبت تو در قطع ساحت عالم — قبول نکند و هم را بهمراهی
رود زشست تو زند و صد دعنگ چنانک — زجان خسته و دل نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری حمله بگزیدان شده اند — که در زمانه تو طغان شاه را سزد شاهی
نی زجناب تو جای دگر روم بچه عذر — مباد کس که زرتین حال من آگاهی
کنیم قبول کنم تا که نشود سخنم — چو داد فتح سپهر دولت طغان شاهی
دگر صد و رقم زانچه پس ماند ز فرش — چنانکه نه شعر باشم و نه درگاهی
بجز نشان مرا ای کجی دگر باید — که بر نشینم و تنهی است اینکه خواهی

قدر لکان اگر چه بهار دولت دید — تو را رسید که جهان سروری و سرداری
فرزند چهار آن قرب باز چون توانم کرد — که با حیات فلک الحک که پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو زطریق نفاذ — رسیده از سر گردون کلاه داری
بدولت تو سزد کرامید دارم — که شاه را زکجا نان امید داری
نثار ملکی غم ستری مخور که کاه طرب — اگرچه هست نمای العقل هشیاری

ایام عمر تو باشد که آخر شود
سزد که کار مرا آخرین تو برآری

ایا شهی که ز آثار لعل شیر شکست — حسد برد دگر حمله صاحب شبدیز
تو آنکه ریش خصم تو دریغ دادوری — زخشم تیر تو بر روز نیز چو خون ریز
چو ظلم رود در دولت وجود رسید — ندای عدل تو بشنید باز گشت دگر دیز
برد چاشنی لطف تو به شیرین — مزاج باغ از جهات شور انگیز
اگر زکین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم شیر دنیا تیز
خدایگانا فی شیر دیده ربیع ملوک — که حمله کم ز تو دید و در تو زیر و تیز

بعید هر قرن آید یا شد ام / جهان ز خشم تو نگذرند یکدم تیز
فلک بجام بلا شربتم زدان فرود / که از عطای تو در نموده ام پرهیز
بسوی فرزند نظری کن که باعث آن / جهان سفله یکیست و هیچ لای ستیز
زان زمان که فلک بر درت ستاد / زمانه بر سر نجم نشسته بود که خیز
گرفت خاک درت را ز رشک دیگران / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

مرا نه زد تو با پای مردی کست
بدین خلعت درخت هیچ دست آویز

ای خداوندی که خاک درگهت را اعتقاد / خستگان بستر محنت توتیا کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاه آمد [illegible] / از جهان پیوند جور و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک برخوان انعامت بهیچ آواز [illegible] / قرب ده تربت که گنجها چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانا [illegible] / خود بکو دانا [illegible] کرده اند
ز برای قیمت یک ذره خاک پای تو / نقد هفت اقلیم کرده ای [illegible] کرده اند

حاسدت بردار محنت باد دایم چار میخ
تا طناب خیمه آفاق یکسو کرده اند

زلفای که [illegible] ز تیغ قهر شرف / که ای گسسته خطابت طناب طغیان
ترا که پای تو چون در رکاب عزم آمد / چو آفتاب ز قدرت برآسمان تازی
تهان چرخ [illegible] چنگ در نگری / عقاب [illegible] چو تیک دراری
چو رزبار خشم آورد اهل دانش را / زمانه از سر عجز [illegible] تا سازی
شال شاه جهان [illegible] / نگر تقویت آن بجهان سرافرازی
از آن سعادت محروم [illegible] هم کار / زهی زمانه که می نگیرد نیکبازی
نگر به مجلس اعلی سر دو [illegible] که [illegible] / چه دیگرانم ازین شاعر یکه اندازی
چو شعر من زبان [illegible] میگوید / که تو بگفتن [illegible] دهر ممتازی
کمال دانش من کور دیده کر شنید / به نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
بدین ز حکمت و انواع آنکه در [illegible] / مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران [illegible] / که مرد زین ره هرگز چکار با رازی
دراز بکشم این قصه را و معذورم / سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بکش بسیار عیب شان کرد / کی چه عیب کنم [illegible] را [illegible]
تو پادشاه جهانی گرایشان [illegible] / روا بود که مرا [illegible] بنوازی

زمانه بر سر بی‌شیرین [illegible] کرده و تو / ز دهر [illegible] بر دا [illegible] کرم نمیسازی

چنانکه ادبست اگر بگیرم چه عجب
ز چون تویی عجب آید کرم چندازی

خدایگان صدور زمانه صدر الدین / تویی که طلعت تو نور دیده خرد است
از آن برقص درآمد فلک [illegible] / صریر کلک تو [illegible]
بحضرت تو که پیوسته [illegible] / نموده ام [illegible]
زغیش [illegible] / نه زانکه [illegible]

مرا اگرچه ز تو تشریف خاص فرمودی
هنوز موجب فریاد [illegible]

ای خسروی که از رخ خورشید [illegible] / هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب
در عرصگاه زینت بزم تو [illegible] / طاوس وقت [illegible]
حفظت بهر زمین که پسر در سپر کشد / بیرون دکان که ز رخنه کند تیغ آفتاب
در بیم بی‌قهر تو [illegible] / بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها ز کاف کوشش و [illegible] از روی لطف / بشتاب [illegible] تشریف ده جواب

هر کس که حکم کرد بطوفان باد و گفت / کاسیب آن عمارت دنیا کند خراب
تشریف پادشاه تو و اقبال دیده [illegible] / در بنده آن بنده که خطا گفت یا صواب
ز بنده چون به تهنیه ابطال کرده ام / با من چرا ز وجه دگر میرود خطاب
برس و بال شد هنر من که صد بلا / بر ساعتی که من به هنر کردم انتساب
[illegible] کرد عالم و [illegible] / بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم / ز آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهو است این [illegible] همچنین / [illegible]

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت
هم من زجان برآیم و هم خسرو از رباب

خدایگان جهان شهریار روی زمین / تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شده است چشم ممالک بطلعت تو روشن / از آنکه طلعت تو نور مهر و [illegible] دارد
تویی سر آمده از همه ملوک جهان / جهان چه چشم خورد اگر کنون که [illegible] دارد
مخالفت کله ملک جست [illegible] / که سر ندارد اگرچه سر کله دارد
چه خاصیت بود آن کآفتاب خنجر تو / همیشه روز [illegible] تو سیه دارد

تو در ممالک ایران نشسته بر جیحون | که چرخ بخت خدیوت برتبه دارد
در شطرنج تو ملک عراق تنهاست | که کوکبش سوی درد چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو یکساده آمد تو فارغ | چنین بود چو زه لشکر سپه دارد
زمانه با همه حضرت قباد در پاییت | چو تابع بکره بخود ارها کنه دارد

نگاهدار تو شمشیر دین ایزد را
که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

زمانه داور دو کشور کش ظفر آیین | ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
ترا که همت از فرط کبریا کند | نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاپات در جهان آرد شکن | در آورد به دو چشم عدوت آب سیاه
بزند جود تو فتح و تسلی است سؤال | بپیش عفو تو مقبول عذر است گناه
بشربتی که برد رنگ بر آب حیات | فزود قوت و صحت ترا از رحمت جاه
تو عمر خضر بیابا که می برد یا نیز | ز رنگ چون قلم خضر سایه ترکیاه
خدایگانا معلوم راست که من | زدست حادثه دادم بحضرت تو پناه
دعاء حضرت شاه است کار پیشه من | بهیچ حال قصوری در آن نیابد راه

اگر بعلتی در مانم از در تو | نه از ملالت خاطر بود معاذ الله
چو بنگری بحقیقت ثنا و آنکه منم | حضور و غیبت من در دعاء حضرت شاه

بیرون حضرت اگر در رشیم حالی
نشانده ام دل و جان معتکف درین درگاه

ای گسسته قلاده پروین | زنهار از بهر عقد بازوئیت
بنعیم وجود پر کرده | هفت کشور شکم ز پهلوئیت
نیست در نه خزینه افلاک | گنجی کان رسد بزانوئیت
دی بگر اند کی تغییر داشت | رای صافی در روی نیکوئیت
خسرو اختران ندا میکرد | که من و شتر و شاق هندوئیت

کو عروسان خلد تا بینند
گره زلف خود در ابروئیت

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد | جان عدو بود چو دل شمع در گداز
هر جا که میرود ظفر اندر رکاب تست | در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکسته نامه جهانرا در پناه است | شاها تو را حقیقت و خصم تو را مجاز

در ملک وارث پدر و عم تو را از انک | هست از تو جای عم پدر را نعیم و ناز
سلطان کسی بود که بخشش تاج و تخت | لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز نیک بر تو ذنبت تو را نیک | بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

بادا برسنت ظفر تا بر در حشر
بوبکر بن محمد بن الدکز طراز

ایا شهی که فلک را مهار در دست تو | کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد دقیق در آید ز شوق مدحت تو | چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردن است همچو شتر | زمانه بشکندش گردن ار کند دراز
غرور و غفلت خصمت چو مست اشتر | بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر ز چشمه سوزن برون تواند رفت | حسود خام طمع کو درین هوس بگداز
ز نا تمامی خصم تو چون شتر مرغ است | نه زور بارکشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر بی مهار گشته سرگردان | نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از نیاز قربان هم کند فربه | روا است کو چو شتر روز چنبر افراز
تو خلق را به شتر بار زر دهی و سزد | که چون جرس به ثنای تو برکشند آواز

ز حاسدان شتر دل هزار مرد از چشم | که از اشکر نبویه ز رنج اشتر غاز
عدوت کار بباز آن بهم برد بزبان | شنیده که نبود باز شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم | فتاده چون شتر بهار در تک و تاز
کنون ز پا شتری است بر دلم باری | که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و عجائب | شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتر
بماهتاب قبولت نشد که یابم باز

ای خرد در طلب غایت تو | گشته پای آبله زین سر دری
تو به تدبیر جهان مشغولی | گر بحالم نرسی معذوری

با تو ای بنده سؤالی دارم
از تو نان خواهم یا دستوری

خداوندا در این خدمت که عمری بردم بسر | نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو
کنون رنجم همه این است که نیکو نیز نتوانم

ای رستم سالکان گردن — گسترده همای همتت پر
در پای سمندت اوفتاده — از هیبت حملهٔ تو صرصر
آمد بحمایت حمایت — از دست مواهب تو گوهر
ترسی ز تو و بازگشت از تو — پس کیست سپهر و چیست اختر
ای بس دم صبح راکه بابست — در سینهٔ شب شکست لشکر
وی بس شب خصم راکه تیغت — پیوسته به صبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو نور داد خنجر
هر جا که ز تن فراهم آید — این است صریح کار را در
روزی که ز خصم گرز خسرو — یک وقت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه — بر روی شید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران — در بندهٔ چشم لطف بنگر
پسندیده با چنین معانی — کافاق شده است زو معطر
بی عطر بود مزاج و در روز — ز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصه سروران ملکت — هر لحظه ز غم بخون شود تر

صد بار ز مدح یک بیکشان — بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نهاده بالحق — صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار — جز ناکس و بی هنر مپرور
چند آنکه خری کری ستام — گر هیچ کری کند بده زر

تا باز خرم بدولت تو
خود را ز جفای این همه خر

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی — که مهر و ماه ز رای تو می برند شعاع
تویی که همت تو سر بر آن فرو نارد — که با فلک بودش ملک کاینات مشاع
هزار ایکفانا دانی در ممالک تو — مرا نه باغ و نه رایت نه عقار و ضیاع
چه واجب است که تا حشر همچنین باشد — به مجلس تو مرا لذت شراب سماع
چنین خوش است که ایمن شب آنه زاید — یکی نکوی سلام و دگر بیاه وداع
بطبع در غیبت خویش آنکه ام بحضرت تو — روا است گر بسرم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشا نفس خودم — بعلم و عقل تو اگر بصیر و علم شجاع

جنابت نه که بپرسی کند شحنه — بعالمی نه که در دست ری و هر بیاع
ز ارزنین وز هان فارغم بحمد الله — نه رغبتم بمال و نه حاجتی بمتاع

بغیرت تو یکی دست دین شعر مرا
بهر ز هزار رباط و حواله و اقطاع

پناه ملت اسلام عمر دولت دین — دولت نهال جهان آشکار نتوان شد
ضمیر پاک تو آن صیرفی است که آداب — که تشعر همت فلک را عیار نتوان شد
زهی ز تو یک ثبات سر قرار — درون پرده لیلی و نهار نتوان شد
تو آیی که پیش و پس برکت سر برود — بر آنکه که بیمن ز نیسار نتوان شد
نشان رهگذر همت کی دهند — که سالکان فلک را همراز نتوان شد
نهاد غیبت تو ملک را دادن — شکفت غنچه اگر گل ز خار نتوان شد
زمانه را ز تو آباد روی کار آمد — روا بود که گرفتن روی کار نتوان شد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است — بس است این که یکی از هزار نتوان شد
سپهر است این اصطناع بر گیرد — ستاره قیمت این روزگار نتوان شد
کسی که در تو بچشم فرو نگاه کند — سزا که کم گردد کار نتوان شد

همیشه تا نظر عقل داوران تمییز — که طبع دین مزاج بهار نتوان شد

بقای ذات تو در ملک پیشتر از باد
که عقل سال و مهش را شمار نتوان شد

ایا شهی که گشاده است چرخ پرورده — ز بوستان تو دریا قسیم و پرورزی
دلی که ز رفق کیس تو روح تابیر — تا بدیش بسر ازان ز زمانه دلفروزی
بر ضعی که طریق صواب گم کرده — اشارت تو کند عقل را قلاوزی
ده عشم رایت چو کوه کاف هروز — بر است چرخ کهن تخته تو آموزی
برای تحفه تقدیر روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه ز ایی آن کی سر سپهر فروز — بعهد دولت تو لاف عالم افروزی
چراغ آفتاب عدوی زبان نزارد ای — بحضرت تو بره آورد به تو روزی
وجوه روزی خلق از عطاء بخشش تست — کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
کرامتست درین پرده نخجم و رشی — تو دانی ار دراین پرده راه دگر یابی

بنام نیک جهان تا بحشر دنبری
که به ز نام نکو در جهان نیند وزی

خدایگان جهان شهریار روی زمین
تو آنکه رایت دولت همیشه منصور است

زننده کردن رواج نصرت دیابند
صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صور است

بیا و بزم تو گیتی صبوح کرد که کرد
که صوت مرغان گویی نوای طنبور است

سنگ شراب سکین بنفشه بن همی
ز رشک فرو شد نرگس هنوز مخمور است

شنیده‌ام که زبان زاهد گرگ بکشاد
کسی که او ز زبان ملال مذکور است

درین شرف که مرا روی داد نتوان گفت
که سعی بخت زمانه چگونه مشکور است

وزان پس ز سعادت مقام دیگر نیست
سود زران که زاد اگر آدمی زرد است

مرا ابرانش شهان زمانه حاسد بود
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است

کنون عنایت خسرو بدان اضافت شد
اگر حسد برد از من زمانه معذور است

سر ملوک جهان تاج‌بخش روی زمین
تو آنکه از تو بنازد کلاه و تخت همی

همیشه کار تو این است و کارت چون این
که کشور ستانی و عالی بدهی

تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار
ز رشک دان که زر زرد روی باشد همی

ز بخت دولت و همت مگر که روز دو بخشی
تو دولت زینت و رفعت کرم دهی

من آن شعبده‌ام شاه در ستایش تو
که چرخ شعبده با زنم نرد کینه همی

نهاد مهرهٔ معنی به زیر حقهٔ لفظ
بصنعتی در ستایش تقاضا تنهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر
بدولت تو درای فر کلهی

ز نقلدان خرد نقلها برآورده
سزای که هر آزاد که در بزم شهی

فلک به شعبده استادیم چو شاگرد
بکاج کرده قفا همچو روز رزم آرزو

ربوده مهرهٔ عیشم ز دست و حقهٔ حضرت
ز دور بُعد تهی بازبرسید بهی

کنون منم که چو بازیگران چالاک دست
بمانده‌ام ز جهان دست پاک و حقه تهی

خدایگانا سالی زیادت است که من
بیا ز چرخ بگرد عراق می‌گردم

بچشم جز اثر عدل تو نمی‌بینم
بگوش جز صفت جود تو نمی‌شنوم

قصیده‌ها که کنون نظم کرده‌ام اجمالاً
اگر بدست داد آن گیتی فی را آن کرده‌ام

نشسته منتظر آن که فرصتی باشد
که آن بسمع مبارک رسانم و بردم

ای سینهٔ روزگار پرجوش
از آتش تیغ آبدارت

در مدت عمر ما رسیده
خورشید دواسبه بر غبارت

هرچه ز لب آرزو برآید
ایام نهاده برکنارت

چون عزم سفر درست کردی
دولت که همیشه باد یارت

پیش از حشم تو می‌خرامد
منزل منزل در انتظارت

اگر گشته دهان جهان ز بهر حیات
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر گسست ظلم و انصاف
در عهد تو این کرد و آن خند

یکروز نشد که گردن
ز هیبت تو سپر بیفکند

بس بنده که خاطرم درج آن است
در باغ ثنای تو برومند

بابرگ اگرچه گفتنی نیست
یک برگیم ز بیخ برکند

فریاد مرا ز روزگار است
تا چند ز روزگار تا چند

ای داور روزگار رحم کن
نازاده به زر تو هیچ فرزند

تو داور ملک روزگاری
در عهدهٔ تست قطع و پیوند

ز دست حوادثم برون کن
بدنامی روزگار مپسند

خدایگان جهان مالک رقاب امم
تو آنکه هست زبان تو ترجمان فرش

تهی مجاهر خلق تو ز انفاس عطر
هزار گونه بضاعت در آستین صبا

ز شرم باد شکوفه بریده بیم دری
که خوان پیغمبر دا آسمان سبقت ثو دنما

شب گذشته مرا اینکه گذشت بخاطر
که چیست موجب آنکه بنده دعای ترا

در آن میان نقش برکشید حاسد تو
که از تو بر دوست آن زمین بر کشته‌ها

درست گشت مرا کامی زدار فارسها
سپیده کار چنان دور دارد از اعدا

لطیفه‌ای به زیبم فرزندی آید
گرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا

ز نقد قهر تو دل کرم کرده بر دو جهان
فلک شفرح کافور باش بدا

نه سهو کردم که به فاحشت تفسیر
زمانه را چه کافور می‌دهد اعدا

که تا چنانکه تو را پیش از این نظر زاد
ز ناهدست پس از این نیز تا ابد بابا

ظهیر شد تو را اقامه در چنین حضرت
زبان مرحم ثنا تا سینه گنجم دعا

یکم تو شاه شاهی ور دنیا پا گذاشت
حسد برد همه امروز مات بر فردا

پناه ملک جهان تاج‌بخش روی زمین
ترا که تیغ تو هست برغلاف قایم

به داغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری
بطوق حکم تو گردن فرشته داده دوام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بین
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

به ضعفی که تو رنجش ملک بخشی
ستاره تا نجها شعر دل کرد در انجام

برو زمینه به بخشای برو خوش و دلپذیر
که چون صدف تو سرگشته ماند ابر برام

نه در حمایت جاه تو میزند نفس
نه در چرا که عدل تو میکند کنام

برو تو سعر که مهمان خیرت بودند
که کاسه کاسه سر بود و خوان هاش عظام

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن
که خون مهمان هرگز نریخته کرام

قبول دست لیس تو خفت بازرا که کند
طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشت بعهد تو یوز و گربه نیز
بقصد آهوی مشکین نفس کش برکام

خدایگانا دانم که منهی اقبال
رسید قصه من داده باشدت اعلام

بخدمت ره که رسیدم بخدمت گفتم
که روزگار رساند شرح و زمانه غلام

سه سال دیگرم از بهر آن جهان نسیم
به تهمت هنر افکند زیر پای لئام

هنوز مدت محنت نرفته بود بسر
هنوز دوره حوادث نگشته بود تمام

گرش

گرش تلافی است ستانه ام حشر
بعمر عاریت من مرا کند انعام

بیا روان عیشم ببین که از سعی
بزیر هر شکنم لعبتی است بیم انزام

ز دست حادثه تا کار من بجان رسید
کمان بیر که بصید در تو آوردم ابرام

درین سه سال که از درگه تو ماندم دور
بهیچ صنعت و شغلم کسی نزد نام

بهر سعادتم که خدای مرا فرود آورد
که فی یسار ز سفر دارم و سر انعام

درین زمان که سؤال کردم و گفتم
رای تو در حقم در عقد ملک رفیع است

خواجه مرا وعده داده است با نعام
وز کرم اوست صدف وعده برلب است

لیک ز درباک گاهیست که باد
سود همیشه ازو امر ز شغف است

گفت درخواجه و شارع دربان
باز مگو این سخن که بحث شنیع است

بر در او شمع چون کشند که اروی
قبله حاجات هر شریف و وضیع است

گفت ای تن درگه بغضبه حاجت
درگه او بارگاه فضل ربیع است

این سخن ز فن مرد رسان که از کران
گرچه ز نگها رای شریف رفیع است

سیم کنون نیز کم ز رحت جوان است
کار کنون کن که روزگار ربیع است

بزرگوارا من در میان اهل هرات
بنعمت تو که محسود همگنان بودم

ز هجوم وحشت و غربت زبان شتم نادان
که داشتم بوطن اختیار و فرسودم

چو طمع سیر برین خطه کرد دیده خطا
صواب دیدم و با او حذف نمودم

خرد نصیحت بس کرد و من نکردم گوش
زمانه پند همی داد و من نشنودم

دو سال خدمت این قول کردم امروز
رنجش شاکر و از زر رنگار خشنودم

بخوان هیچ بزرگی شبی نزدم دست
بنان هیچ کریمی دهن نبگشودم

خمار باده یاران هنوز در سر است
که لب بجرعه از جام کس نیالودم

چو دست آن بکشیدم عقاب را نیستم
که خاک خوردم چون مار و با دهن جویدم

بترک گفتم و رفتم چو از درین حضرت
چو دم خر ز کرش هیچ نشنودم

در رقم که خواجه را ستم
ست و هر هوش هیچ با خویشت

گفتم اخر تو انکه است گزاو
به مرادی رسند درویشان

سیه دیدم بر انکه عفو کنم
شکر خویش و شکایت خویشان

حضرتا

حضرتا با قمم چه شاید گفت
راست چون دیو پیر زیر کشان

هریک گشته دریرانه شیخ
مقتدای همه بر اندیشان

برگردم زبان و سکیشم
پشت برکرده بازپس پیشان

تیز مهاب در برد وزیر
تر او در زان ایشان

خدایگان کرام جهان رضی الدین
ترا که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد نزاد
سپهر چون تو لطیفی بهیچ وقت نزاد

بحوادث صاعقه آسا که دشمن ترشت
بمرد حادثه آتش که دولت تو براد

نسیم لطف تو در باغ دهر نفشاند
دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد

سموم قهر تو با که صدمتی بنمود
بمرد آتش هر دم در دل فولاد

چنان پیش تو لاف گشاده دست زند
کمر ب هزار دو از آن بخلخ فریاد

از آن لطایف نعت که با رفرودی
اگر نه همت شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا باید در سعادتم آزادی
بحضرت تو کجا یا بدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یاد می‌آید — که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
ز تقفی که در آن باب میرود امسال — اگر ز تست مکن ور زمانه است مباد

چنین که از تقاضای زر فرو ماندم
حدیث قلعه عجب گر بمانَدم بر یاد

سلام فرستادم صبا که خدمت آن — که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست
گرهگشای گرههای مشکل جهان — چه شبهای که بهار انجم شکر اوست
کی اگر بمشتری جام جم پرسد — که چیست آنکه به نیسان خرد سخن اوست
باتفاق بشارت برد که همه کس — که عکس آینه خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر ظهیرالدین — که حسن منظر او در جهان مخبر اوست
شرف فضائل جهان که تمامی عز اوست — که هر حظه مزین زمین مطهر اوست
گرانسته که زنند لاف قهر سخن — نگشته معترف دل بر آنکه کمتر اوست
بباغ فضل جز او هیچ سرو در نیست — که هیچ شاخ و شرف هیچ دیگر در اوست

بتحفه حال هنر در آن کردم
زبیده‌ام که کسی در زمانه همبر اوست

صاحب عادل نظام الملک تاج الدین محمد — ای ضعیف بارگاهت اوج کیوان آسمان
وی ز پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقل — حکم عزت بنده علت بسته بازوی جهان
آفتاب رایت گر سایه بر چرخ افکند — ماه را عار آید از خورشید گردون آسمان
پیش رای روشنت آنرا که کشف شد — مهبط انوار عصمت غیب جان آسمان
گر حقوق حضرت را آسمان شکر شود — کاه کاه و نعت تو خوانند که حق تا آسمان
ماه نو با قدرت او زر بدان گیرد بهم — شاخ طوبی بخت فرع با شهر ز نور آسمان
بر خلایق رایت لطف از آن افراخت جاه — کاسمان پایه در داد هر کز مجال این جهان
حلقه در گوش جهان کن تا بر آن گردد عزیز — پای چشم فلک تا بر آن ادوار آسمان
آنچه در گرد تو گردون رهبری آرد بتن — هر که از زهره آن آدمی را بنود آسمان
پاسبانان چرخ هشتم خوش بخسپند زانکه — چون جهان را عدل داد و اتفاق [illegible]
در زمانه گر قوی است در کار زن — در زمانه بس محکم نهاد ملک دولت را آسمان
سعی کن تا این فتور از کار مردان دور — خوش نشسته جامه نیلی ظلم و نعما [illegible]
با چنین نظری عالم را در ایام تو — حال فرزند که بر دین باشد از ظلم فلک
چون ز رنج لت شرم زهی [illegible] — سهی باشد چون بسیار مستی آفرین [illegible]

مدت عمر تو چندان باد که از راه دوام
پای هواداران آسمان پرورش در رکاب

پناه و قدوه شاهان عصر نصرت دین — تویی که خاک درت کیمیای فرهنگ است
بگرد موکب قدرت نیز سدکر [illegible] — که در میان بساط هزار فرسنگ است
با غمر سکندر [illegible] طلسم عدو — به پیش معجز رای چه جای نیرنگ است
تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیغت — رخ سپهر چو روی سپر ز تار تنگ است
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ — از آن عنان مرادت همیشه در چنگ است
بحکم آنکه فرو ز خاک درگهت دورم — ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است
مجال عذر فراخ است از این چه [illegible] بکین — زبان عذر ندارم که وقت بس تنگ است
حدیث مختصر بعذر می‌شاید — اگر نکته نگویم که عذر بس لنگ است

ترا بقای ابد باد در نکونامی
که ملک و دین را از نام و ننگ است

ای فلک قدری که هر دم [illegible] — دیده‌بانان افق را دیده حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد — چون دبیر خاطرت تاثیر فرمان کند

جا بهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام — از کمال رفعتش چون ذروه کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد — دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام غزدین بحر برد — هر کجا احیای رسم آرزوی قربان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت — کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایه انصاف تو — شرم دارد گر حدیث عهد نوشروان کند
عقل هم در بر وفطرت دیگر [illegible] — لطف و قهرت را [illegible]
جنت وجود پایه قدرت که آن تا [illegible] — سالکان چرخ را از بیگنه سرگردان کند
طول و عرض عالم اگر [illegible] — بر مراد خویش یک‌چندی در او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از [illegible] — هر زمانی روی زمین چون روضه رضوان کند
هرچه آزار است رفته از جهان کرد — هرچه دشوار است رفعت بر فلک آسان کند
کعبه اقبال درگاه تو آمد زانکه [illegible] — روز و شب کرد طوافش [illegible]
تا ابد دوران عمرت متصل باد [illegible] — هر دوام را اقصای پیوند از [illegible] کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
وآسمان هر لحظه پیش دشمنت قربان کند

خدایگانا بر بنده بندگیست چنانک — نماز در روزه بود بر جهانیان فرض است
معلق است دلم در کشاکش غم خام — چنانکه گوی میان السماء والارض است
بجایی رسیده‌ام که تا تاب صبر — هر آنچه وجه معاش من است از قرض است
دلیک عرض کنم حال خود که زود قصد در — گشایش غم ارباب حاجت از عرض است

بزرگوارا دانم که بر خلاق قرار — حقیقت است که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید — مقدر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی زشود هیچ گونه روزی بیش — ز روی که خردی که مرد جابر نیست
ولی عنایت حق که در مصالح خلق — ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم — چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته‌ام که از آن — قوی‌ترم بجهان دستگیر و ناصر نیست

پناه ملت ودر ای ملک تعریف دین — تو ای که چرخ بنام تو پایدار شود
بنای شرع بسعی تو متفق گردد — اساس ملک بعدل تو استوار شود

چو در شب شدان صبح لیست بدهد — چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده‌ای امروز — که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بوده‌ام با سپهر — که دولت تو بر آفاق کامگار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو — که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر زرفشان گردد — ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد — که پیش همت تو کاینات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم — چه پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز — که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیابی کام دل از روزگار چندانی — که روزگار تو تاریخ روزگار شود

جمال دین سر احرار روزگار حسن — ایا نجیب بزرگی که صحن عالم خورد
تو ای که منشی فرمان تو بدست نفاذ — حروف حادثه از روی آسمان بسترد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت — فذلکش نفسی چند بود و هم بشمرد
مرا اگر چه که پشت از قبول کرم است — دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

یکی غم از دل من باری از سر بکشید — مگر که دست بهم بر بکری بسپرد
اگرچه عاشق بزم توام کرا اندیشه — سبک سبک بکریمان نمیتوانم برد
مراد آن است ز صد گونه درد مالامال — ز لطف بر سر آن درد ریزه‌ای دُرد
تو سایه فلکی و نگار آفتاب تمام — ترشحی ز رخان داغ روزگار ببرد

صفی دین پس ازین ز جهان شفقت — ز دست چرخ هنوزم نمی‌رسد ناله
بجز شماتت دنیا نسم نزاد وعده تو — ز ران پس که هاش گذشت ز حاله
جواهری که ز مدح تو نظم میدادم — سخاست در دل من سرد کرد چون ژاله
چه سودم این هر دو بیچاره چه تو نمیدانی — بپای محبت مرا تو زبانک کوساله
یکی ز رزین جر کهی بود که ناگاهی — فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

سرا کار آفاق شمع دولت و دین — تو ای که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو بهم شکند — چو بحث دشمنت ز خواب بجز گیرد
فلک بپای همای است پرگشاده مقیم — بر آنکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد

ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان — چنانکه لفظ تو باشد مگر که درگیرد
که گر ز دست کرم بر سرم نخواهی داشت — سپهر پرده روزم ز دست برگیرد

ای بشش ضرب از فلک در زد چار فرد — تا ابد داوت ز ران باد حکم نفاد
گرچه اقبال تو از راه مجابا بر چیند — باخت با خصم لبالب سی زدگش داد
زخم تیغ بند کاشت بس براش بود و بنز — کعبتینهای کشگرش جان باری بزد
لاجرم چون کعبتینش بازبانه بر پشت — داو افزون کرده اندر ششدر فذلک اقتاد
با تو زین پس دست در خصل تعدی کی کند — چون تعبیتش ز خصل نیز بر اندر نهاد

بزرگوارا دینی ندارد آن سلطنت — که هیچکس را نبیند بدان سرافرازی
شرف بعلم دهی باشد و ترا همه هست — بدین نعیم مرز در چرا همی نازی
ز حیث کاهی هنر را الکی تمییز — تو نیز ای بهنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نکنه تکمیل ز علم — دلم به کبیتوی جوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آزادستور آل خوارزمی

تو آن سری که ز دنیا کشیده داری / بروز عرض مظالم چنان پسنداری

که از جواب سلامی که خلق راست / بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

ای رسیده به آب تو بران / همچو بوی شفا به بیماران

گرچه در خورد همت تو نبود / رد نکردم چو خویشتن و زران

پایه از رزت زر انگیز / رد توان کرد سوی او باران

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین / تو رای تست چرخ نکو خواه جنگ اخرش

تو آنکه در حرم رایت نقش طباع / سو اهمت دهد ایام گرگ را پاسبانش

ز جام مهر تو نوشند زمانه شربت نوش / ز دست قهر تو باید سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من / ز روزگار کفاف و طمع ندارم بیش

مرا که در شب دی کسوت سمور نبود / که تموز ندارم امید خرگه خویش

بدانچه داشته ام در تجمل امروز / مرا چه فرق بیگانه و چه خویش

دلا که می نپذیرد جز آتش الحام / بر آستانه جشن شته نام ابریشم

انوری

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر / نهد ز رحمت تو مرهمی بر این دل ریش

در تو ساحل دریای فیض چون تشنه / کف تو معدن روزی و من چنین درویش

کرا بماند ازین غصه دین و دل برقرار / که تیر چرخ برآید درین مقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده ای برا / نهی به ترتیب اسباب عزم درویش

ازین صواب تر اندیشه نیست در همه آزار / وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

صدر صدور شرق و غرب نظام دین / بر رقعه کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند همت عالیت کز نیاز / هر دو بهم به یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروه دولت رسیده اند / و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

در امتثال حکم تو آزادگان دهر / با سرو در چمن ثبات در روز ایستاده اند

عمریست تا که خطیبان خاطرم / یکسره زبان بخطبه مدحت گشاده اند

چون درم ز طریق فراست که باعث / دست دولت وظیفه ارزاق داده اند

گفتم مگر که رسم تقاضا را فتاد / این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

سر اکابر عالم صفی دولت و دین / تو آنکه نیست تو را در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

به هر مقام که قدرت به صدر بنشیند / ز آستانه نیابد که ز سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار زمانه حکم کنی / روا ندارد در امتثال آن تأخیر

بزرگوار را دانند همگنان که نبود / بآرزوی مراد اعالی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی نشد آرام / چرا نمیکند از یاد من تو را به ضمیر

ز خطه بتو افتاده‌ام که وقت وداع / صدور بپای من ناله کرده‌اند و نفیر

بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چون آب / که مانده‌ام ز جهان بی‌شبهت تو حقیر

فضیلتی که برابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا غصه‌ها بسی آمده است / مجال آنکه کنم شمه‌ای از آن تقریر

به پشتی کرمت کرده‌ام التجا داد / مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم نبود که تو نشانی یک / بگویمت سخنی از من آن بخرده مگیر

کسی که بر سر اجرا رسد دوای چه جز / روا ندارد در حق چو منی تقصیر

هر روزت ای حاکم آفاق مبارک بادا / گلبن دولت تو تازه در شکفته است

آستین کرمت بیغرض دنیا را / صد ره از روی جهان گرد حوادث رفته است

این سعادت که تو را روی نموده است هنوز / صد یک نیست از آنها که فلک در نهفته است

سخنی هست مرا از تو نهان شاید اگر / که ز رای تو فلک هیچ سخن نهفته است

آمدم سوی درت تا بکنم از صدق نثار / آن گهرها که به مدح تو ضمیرم سفته است

پرده‌دار در تو پس در کف او دست بخفت / زین قبل طبعم از آن لحظه عظیم آشفته است

تو که بیداری چو دولت همه شب هشیار / خفته دیدست ندانم که چه رو بگفته است

تو نه آنی که در عقل پی شده است
تو نه خفته که بخت تو ز مسکین خفته است

ای قبای سپهر آمده تنگ / ز چه از رشک حلقه کمرت

زلف جاروب کرده زهره و مه / تا برو بند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می‌آری / همعنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور شدم / بنده دور از ملازمان درت

مدد رسانید سکندر دعا
تا فرستاده اسپه برات

خدیو عرصه ملک و پناه دولت و دین / که تخت و بخت سلیمان ثانیت خواند
تو آنکه پنجه نور آثار همت تو / بقهر جرم زمین را ز جا بجنباند
سنان رمح تو بالا نشین شد و چه عجب / که خویش را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها در دولت تو ظهیر / که در حمایت این آستانه می ماند
دو سال شد که درین درگه اقبال چراغ / بخیره بار که روزگار میراند

نبود بر سر رفتن ز جا که چون قطب
ور آسیابش بر سر فلک بگرداند

خدایگان صدور زمانه شمس الدین / ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
بهیچ در فلک قلعه های حادثه را / به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای
چو طبع منطقیان نطق تو سخن در / چو دهم هندسیان همت تو جهان پیمای
فراز هر شاخ گل وجود تو را / قدر تو راست چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ / که هیچ قطب نجنبید دولت تو ز جای

باکرم

اگر بمدح تو تقصیر میکنم زان است / که در صفات تو مانده است عقل یاوه درای
جلال قدر تو را عالمی معین نیست / که بر نشان تو کس را قرار گیرد رای
بپایه‌ای که رسی با اساس مدح نهم / فراز پایه دیگر نهاده باشی پای
ز آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو / که خاک درگه است چو باد شست فرح افزای
دو دیده‌ام ز سر حسرت در نشیب و فراز / مرا نه دیده ره پیش و نه عقل راهنمای
گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز / گهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای
چو دف طپانچه غم انشسته حلقه بگوش / پس از زرای دمیده دهان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دامن / مگر فرو شود این غصه‌های جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم ار نکنی / که مهر سایه بود بر سرم سپاس سرای
بس است اینکه ملک کوب جادو مات شدم / ز ننگ مدحت شعر خسیس طبع گدای
گذشت سی نفر از کاروان عمر و نیز / زبان نگردد و دهان در فکنده همچو درای
ازین سپس من و کنج و کلبه تاریک / که سرد شد به دلم در هوای باغ و سرای

تو کامران و کرم بمان که در عالم
کرامت است وجود تو خلق را ز خدای

ای مثال تو ز زمان و زمین د / کرده ز راه امتثال دخول
ولت را فتور نا ممکن / حشمت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته د / فلک شد در روز کار عجول
ولت نور کبریای خدای / زینت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون / روح لقمان بقالب تو نزول
قلمت روز و شب کشان ذیل / طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس مراست / گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت / زانکه آن شمه بود ز فضول
حاصل الامر مدتی است که نیست / بر در کس مرا خروج و نزول

از چه ماندم بر آستانهٔ تو
متردد میان رد و قبول

خدایگانا شکر در است قضا / ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادب
ز چوب منبر خشک ار نشاط گشت عجب / نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت / که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت

مرا بدولت ذات تو نیست از آنک / تو در زمانه غریبی و فن ز خانه غریب
ز فر بزم تو دی بود در نعیم بهشت / ز نوبت حادثه امروز چون کنم تعذیب

مرا بر این شعر صوفیانه یاد آمد
اگر بخورده بگیرند مرکب ترتیب

عماد الدین تو آن قدر کی / که با قدرت فلک انجمن مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه / بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فکنده هیبت چون بادره دایم / در اندر سر کردن در آر
عروس ملک را بسته زیور / بدست زر فشان دلفظ دربار
تو آن کوهی عالی که پشت / فلک مانند خاکستر بود خوار
گر ز خاک است که هر پیرا شد / ز نکلت که هر دیگر بدلدار
چه سیکه‌ای تو دریای ولایت / بدریا در بود که هر سزاوار
مباد اگر تو ای دریای معنی / شود هرگز یتیم آن در شهوار

اگرچه این سخن بر جای خود راست
حدیث ما فرخا با دستار

حامی ملک سعد دولت و دین | چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف اقبال و نسخهٔ ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش کرد
بعد ازین نوبت عنایت تست

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور | وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جانفزای | گفتار تو چو گفتهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست دم روح بهار | هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو ز رشک آشیان همی | زیر چهار بالش ارکان بود سریر
دانند همگنان که ز فضل آیت نفیر | شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید ز در جهان
چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

عماد دولت و دین مستوفی صدر عراق | تو را که بزم تو را ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک در خواهست | لب رسد ز نفسهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر زمان باری | ز خنده لب چو گل در دهان همچو لاله شود

چو از حوالت شمس طبیب با درم | ز غبن و غصه همی خنده ام ناله شود
به روز حاله خادم بود اگر به | وگر نه هم ز پی وامهای حاله شود
امید من بتو نه با پیشکش هنوز | هزار سال بزی تا هزار ساله شود

فی الغزلیات و التغزلات

خسروا وقت گلفشان است | رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب نغز الحان است | دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا | همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است | غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد | چون دل خصم تو بی آرام است
همه اسباب طرب جمع شده است | این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است | عود در مجمر و می در جام است
بخت یار و دولت و اقبال مطیع | آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان | نصرت الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد نوئین آن — که شعارت کرم و انعام است

پخته شد نام جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام است

وقت احسان و که عنف تو را — دست برجیس و دل بهرام است

شادمان باش و ز شاهی برخور — که بداندیش تو دشمن کام است

اقبلت فی ریحان وراح — ها تها تفتر عن ثغر الملاح

رسم عشرت است درده جام — کز جهان بی می نیابد کس فلاح

انتهی فی الشکر اغصان الربی — بالصبحی بین سکران وصاح

کن ز خوابت دیده بیدار نشاط — نیست هشیاری در این موسم مباح

قام فی نصر الهدی مستنصر — احرز الملک باطراف الرماح

فتح نو در پیش و ورد شهریار — عیش و عشرت راز نو کن افتتاح

یحتمی ارض العدی فی جحفل — ضن فی لالائها ضوء الصباح

شاه عزم خطه بدخواه کرد — تا فزاید دین و دولت را صلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا — مستقیم الامر مأمول النجاح

دولت اندر پیش و فیروزی ز پس — نصرت اندر قلب و عون بر جناح

یا من اهدی المعالی بالصارم المهند — للعالمین منه ظل النعیم سرمد

ای سرفراز کرده ز قدرت نهاد بند — برخور ز ملک باقی و دولت مخلد

فاضت علی البرایا من کفک العطایا — کفت بد الرزایا عن خدک المجند

فرماندهی عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه مکرم بوبکر بن محمد

ای راستی نظر ز تو نظری بازگیر — طوطیم در قفس ز تو شکری بازگیر

سگ قصابت توام خورده ز جام جگر — چون جگر بخورم از تو جگری بازگیر

شب سیه مرا روز دل افروز تو نی — بنما روی و نسیم سحری بازگیر

یار اگر باز گرفتم ز تو فرمان دگر است — تو ز نی پا بنهید دگری بازگیر

ای تو زنده من و زنده بمن جان خطیر — زین دو بیمار گران گشته گری بازگیر

زده هر شب بخیالت دیده را در چون کشم — حاشیه لله یار عشق دیگر از آن چون کشم

گرچه گردم بگرد دولاب این جهان / در سر آیم گر چو گردون ناله بر گردون کشم
در درون جان ز چیزی روز و شب جوش تو / دست گیرم جان خود را از لبان دلها کشم

چون ظهیری داغ از عشقت هزار دست دگر
چون شقایق خود تا گریبان داغ اندر جان کشم

یار می‌خواره من دی قدح باده بدست / با حریفان ز خرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت و سلامی در داد / نرگسم را بگشاد و در غم را دربست
دل هر دیده دل از ما که بدیدن می‌برد / گشت دیوانه و آشفته در زنجیر گسست
زلف در زنجیر دیشش کز سر ایمان برخاست / رقم کفر بمار بنشاند و بنشست
پشت بر صومعه کردیم و بسوی بتکده رو / خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم / زلف بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف کشادیم گره
که بکینه گرهی دارد و از پنجه شست

گر گلی رخسار تو عزم گلستان کند / گل بتماشای او روی به بستان کند
در تبه روی تو را ماه به چندین برش / تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه ز هر گه روز / سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند
سلسله زلف تو با دل دیوانگان / آنچه کند ماه نو با همه روز آن کند
در تو در جان ز خیمه زد آتش نهان / وصف تو تا یک شبی همت درمان کند
ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهند / گر تو بر شهریار ناله و فغان کند

خسرو گردون پناه نصرت دین تکین
آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

باز ز جانم فراق پادشاهی می‌کند / وآنچه با کس نکرد است ز تباهی می‌کند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده / باز از آن گرد دره با شهر سپاهی می‌کند
یک نهم گشت عشقت اگر بودی گنه / حال چون بود چنین در بیگناهی می‌کند
چشم تو دعوی خونم کرد و از دو شاهد گواه / گر چراغش گرنه میل در گواهی می‌کند
در غمم گفتی صبوری کن بیا شاید کنم / هیچ جا صبر گر از آب ماهی می‌کند
بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع از نظم / بر سپهر و مهر مدح شاه ماهی می‌کند

شهریار شیرکینه نصرت الدین تکش
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می‌کند

وله فی المثنوی

بر جهان شکرهای بسیار است	که قزل ارسلان جهاندار است
او است آن پادشاه که از سر تیغ	خون چکاند چنانکه برف از میغ
عالم از جود او توانگر شد	بوستان در لباس شوشتر شد
بیخ سوسن کشید خنجر سیم	ابر بر خاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاد بر سر تاج	لاله از لعل بر فکند حراج
سر مسکین مستمند هنوز	همچنان بر قرار اوّل روز
چون بدین گفتنم بنیاز آید	مثل لاتیقم فراز آید
عالمی بر فراز منبر گفت	که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را گفت او	بخشد ایزد بریشهای سیاه
بار ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سپید
مرد کو ریش سرخ حاضر بود	دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم	در کیستی هیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است	که ز انعام شاه محروم است

ملکا دولتت بحشر باقی باد	مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زیان دارد ار بود بمثل
در جهان کار شاعری بخلل

وله ایضاً
فی الرباعیات

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد	از شعله آه من جهان در گیرد
گل را بکف آرد او بدین حیله و فن	پندارم با تو ام همان در گیرد

معشوقه چو سر بکرد با باد چو گل	تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بکل	دامن در زر زدست هر کس افتاد چو گل

هر لحظه دلم بجست و جوی دیگر	باشد در عشق ما هر روی دیگر
با یار چو خوش شد رای دل او	بر سنگ غمش زند سبوی دیگر

دیشب خردم نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شاهان ز جفای چرخ گردنده گریخت
دست ستمش به عقرب شیران بیخت
ای طاس نگون بگردن آویخته باد
چون شعله آبروی مردم همه ریخت

بس دل که ز تو خون شده در بار
بس دست که از جور تو بر سر ماندست
وی بس سخنان نغز چون گوهر راز
گر گوشه تو همچو حلقه بر در ماندست

هر گه نفسی حکایت از تو نکنم
گاه آزادی بی نهایت ز تو نکنم
از دل نکنم شکایتی کز تو کنم
ور دل نکنم آن شکایت از تو نکنم

با خار قناعت ار بسازی یکبار
در هر قدمی بود دوصد گلزار
با خارکشان نشین که اندر ره دوز
صد برگ بباغ گلی نکشته چنار

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم
نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم در تاب
گر تنگ دلی ز شکفتن دارم

هر جوی که بر روی زمین ناخن کندم
از دیده کنون آب در وی بندم
بی آبروی بدر ز دل نپسندم
اکنون ز دو چشم آب در دل فکندم

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز
در عشق تو کس نشدم محرم راز
خود را از تو در دلم بجلاست گداز
گر خود طلبش کنم نمی‌یابم باز

ای دل شو اندر خط این خوش پسران
هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
کین مور رخان است نه مار رسن
وان مار سیاه است مزن دست در آن

هر چند که میل تو سوی بیدادی است
بگذار که غمت به از جهان شادی است
از ما گله کرده دیگری ما را
زر بند که تو صد هزار آزادی است

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهد
رسوائی کار خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست
خود حسن تو عذر دل من میخواهد

درستی اگر از من گنهی آید
شاید که دلت سوی جفا گراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد
گر زانکه گهی کنم به مستی شاید

در دست غم تو بود دل زار و نژند
شبها بامید روز شادی خرسند
محرومی دیده من از خدمت تو
صد سال غمم ذخیره در پیش افکند

ار شب نه ز زلف و است یار در تو بند
بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
در صبح تو نیستی چو از عاشق زار
من بیکریم بس است بار تو بخند

گفتم که مگر دل نه چو دلدار آید
با در غم و شادی مرا یار آید
اکنون که بدین نهاد در دایره پای
بگذارم تا سرش بدیوار آید

بر طرف

بر طرف مه آن طره شب رنگ ببین
صد تنگ شکر در شکر تنگ ببین
بر آتش رخ بنگر آن هندو را
آویخته یارب دل چون سنگ ببین

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب
وز دیده و دل ریخته ام آتش و آب
کز آرزوی لب چو رخساره او
در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

چون لشکر شه روی به راه آوردند
اسلام به تیغ در پناه آوردند
آن زانکه ز پیش رخ نمیگرداند
امروز پیاده پیش شاه آوردند

در پیش کمان کرده شاه اول
خورشید بسجده او شد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل
گر گوید که قرص آتشم او از گل

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
بگرفته ز ماه رتبت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش زیبد
جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
با نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبت به هر کس برساد
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

شاها چو فلک غلامی تو نداشت
پایاب ستیزهٔ جهان تو نداشت
با پای تو گرچه شد بسی دست آویز
هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت

ای فر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران فلک نادیده
در دست تو دریا شده در دست تمال
تا کور شود دشمن دریا دیده

ای باغ وجود را عمارت کرده
زحمت تو بدسگالها را آورده
تو میوهٔ فتح چین و بدخواهانت
از بار بچینند و بر ناخورده

از رایت تو نور ظفر می‌تابد
کس نیست که از رای تو سر می‌تابد
عفو تو چو رحمت خدا است خلق
هر جرم که می‌کنند بر می‌تابد

شاها

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز
برخیز و جهان بگیر و بخرام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی
اقبال به منزلت به پیش آید باز

گر عارضه‌ای روی نمود ای شاه
خوش باش که دنیا شد صافی [illegible]
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه
زیرا که پس محاق بفزاید ماه

با گل گفتم چو سوی گلزار آیم
از عهد بد تو سست گردد رایم
گل سوی تو بنگریست در دیده کشید
بد عهدتر از منت کسی بنمایم

نامد دل ضایع شده با دست هنوز
رنجش و جفای یار نگشت هنوز
آنان که شراب عشق با ما خوردند
هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ای غنچهٔ گل سر سخنش داری
وی نرگس مست میل چشمش داری
وی سوسن تر دراز کردی تو زبان
اندیشهٔ راز عشق گفتش داری

گرچه همه جهد بندگی بنمایم
در عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آید این قصه چو نی
با آب دو چشم خویش بر می نایم

می را که همیشه با خرد دندان است
هم او است که در پیش خرد سندان است
می در خم اگرچه سرگرفته رداست
در شیشه نگر چه خرم و خندان است

دل فصل ربیع را چو جان می داند
در نغمهٔ بلبل تعجب می ماند
این فصل خوش است زانکه از غنچهٔ گل
بلبل همه نازنشته بر می خواند

دل خیمه ز غم بر آتش ناب زده است
خونابهٔ دیده کان ره خواب زده است
آن تعبیه بین که دل برون آورده است
وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است
دریا ز خجالت کف در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم
گردند موافقت که بو بکر حق است

تا ظن نبری که شاه رنجور شود
با صحت و راحت از تنش دور شود
گردی که از این عارضه بر دامن اوست
چندان باشد که چشم بد کور شود

در پرده خوش دلی کسی را راه است
کاو را سر و کار با چو تو دلخواه است
آن سبزه خط و دیده در پایش ریز
انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ای خدمت سارکان سپاه و حشمت
دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک
وان نیز بود فدای خاک قدمت

خصمت چو شکوفه هست از رنگ تهیست
تا هیچ شکوفه چو خوش زر دارا دیست
زو هیچ شکوفه نیست در هر شاخی
آخر چو شکوفه تا که زر بار ریخت

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت نیکوان چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل
که در بر و گاه در کنارت باشد

ناطق

خسرو چو بخرمی قدح بردارد	وز ابر بیان در معانی بارد
وز رحمت او چه کم شود گر گه گه	این گمشده را بلطف خود یاد آرد
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت	یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد	وز نرگس مست خون هشیاران ریخت
در ده می لعل لاله‌گون صافی	بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا	یک دوست که دارد اندرون صافی
ای باد صبا و بوی گلزار بیار	وی بلبل مست ناله زار بیار
وی گل اگرت ملک چمن می‌باید	پروانهٔ مطلق ز لب یار بیار
دیده بمجالست نظر تیز نکرد	تا از مژه صد هزار خون ریز نکرد
بخشای بر آن دلی که اندر غم تو	خون گشت و ز دوستیت پرهیز نکرد



ای خیمهٔ اقبال تو برتر ز افلاک	چون دامن خیمه جان بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچیده به پیچ	سر کوفته و نیمه فرو برده بخاک
کفشی که تو زو اشوم مدار اندیشه	دل خوش کن و در صبر گمار اندیشه
گر دل چه دل است آنکه دلش میخوانند	یک قطره خون است و هزار اندیشه

خانه‌زاد خجسته‌نژاد غلام جان‌نثار احمد رشته‌دار [illegible] حضرت مستطاب اشرف
ارفع اقدس امجد اکرم والا شاهنشاه‌زاده اعظم نایب السلطنه
امیر کبیر وزیر جنگ کل عساکر منصوره نظام و غیر نظام
روحی فداه کتاب [illegible] تقدیم خاکپای مبارک نموده است

